

مقامات

مرضیه ستوده



مقامات متن

مرضیه ستوده

نشر آسمانا، تورنتو، کانادا

۱۴۰۲/۲۰۲۴



مقامات متن

نویسنده: مرضیه ستوده

ناشر: آسمانا، تورنتو، کانادا

طرح جلد: محمد قائمی

نقاشی: خسرو برهمندی

صفحه آرا: ایلینا اشرف

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲/۲۰۲۴

شماره آی‌اس‌بی‌ان: ۹۷۸۱۷۳۸۲۸۵۵۰۱



حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

مقامات متن

مرضیه ستوده

برای آرش عزیز،

مرغان هوایی را بازان خدایی را
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل

خود از کف دست من مرغان عجب رویند
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
مولوی

شخصیت‌ها و رویدادها در این رمان خیالی‌اند
از مشاهدات و دیگر متن‌ها و تجربه‌های زیسته...

با قدردانی از اکبر سردوزامی، برای راهنمایی و حمایت
سالیان.

بعد از سال‌های سال... چند سال؟ یک سفرکرده که رفته و هنوز برنگشته نمی‌تواند روشن بگوید چند سال. بعد از بیست سال یا سی سال. زمان کش و قوسی ست چرخان از همین الان تا سی چهل سال پیش...

بعد از سال‌ها، هنوز وقتی این جا کنار بندر، اطراف اقامت‌گاه پناهندگان قدم می‌زنم آن روزها با همه دیوانگی‌هاش، تکان‌هاش و دلهره‌هاش با جزئیات دقیق یاد می‌آید. نسیمی که بوزد یاد بهرام و عشق و عاشقی‌هاش روی پوستم است و یاد مهدی و شرم زنده ماندنش، بغضی شکسته و اشکی سرازیر. اما حضور تابناک شهاب‌سنگ، همیشه با من است چه کنار بندر قدم بزنم یا شب‌ها در رختخواب که چشم به سقف دوخته‌ام، به خودم لبخند بزنم...

یک دهه بعد از میان‌سالی، اگر عاقبت به خیر شده باشی یعنی سقفی روی سرت و غم نان نداشته باشی و خلوتی و آرامشی، تازه وقتش است که وجدان سر بلند کند، آن وقت آدم می‌خواهد هی از خودش فرار کند. به کجا؟

اگر آدم فقط به خودش آسیب زده و به زندگیش گند زده باشد، با غرق شدن در متون کهن یا غرقه در موسیقی و نشست و خلوتی با رفیقی هم‌پایاله، شاید آسیب‌ها مرهم بگیرد.

اما اگر به دیگری آسیب زده باشی، ندای وجدان، غریو وجدان چنان است که روح را می‌درد...

وقتی برای زندگی بهتر، به زادگاه خودت پشت کنی یا از هول جنگ بگریزی و یا حتی تحت تعقیب و از ترس جان مجبور به فرار شوی، یک شکنندگی آهسته و پیوسته در اعماق دلت رشد می‌کند. حالت طبیعی زندگی از دست می‌رود و رفته‌رفته، آدم زور می‌زند تا زندگی کند. زندگی شکل عاریه به خود می‌گیرد. مثل یک دست دندان مصنوعی که همه ردیف و منظم و سفید، در دهان سالمند بدرخشد اما در خلوت که آن‌ها را درمی‌آورد می‌گذارد توی لیوان آب، حتی اگر جلوی آینه هم نباشد، با چهره‌ی ویران خود رو به روست.

مثل صدف دریایی که به گوشات بگذاری و چشم‌هات را ببندی تا صدای امواج را از صدف دور افتاده از دریا بشنوی. اگر چشم‌هات را ببندی، اگر طاقت بیاوری تا دقیق‌تر بشنوی، امواج شکسته و آشوب درون صدف را می‌شنوی که ترجمان دلت است.

در یکی از سفرها، همسرم یکی از این صدف‌ها برایم سوغات آورده بود. بعد از جدایی و آوارگی از این خانه به آن خانه، صدف با آشوب درونش همیشه با من بود...
 اوائل جنگ ایران و عراق، وقتی بمبی در نزدیکی خانه‌ی ما روی یک کودکستان افتاد، ما تصمیم گرفتیم مهاجرت کنیم. همسرم در فکر رشد و فعالیت تجاریش بود. اما من می‌ترسیدم. صدای آژیر قرمز و ضدهوایی که می‌آمد، قالب تهی می‌کردم. قبل از شروع جنگ و افتادن بمب هم من این حالت فرار را داشتم، فرار از ایران، فرار از دوست و آشنا و فرار از محیط اطرافم. پسرمان مسیح، کودکستان می‌رفت. الان که یادم می‌آید انگار از بچه‌ام هم فراری بودم. انگار فقط لازم بود، بچه لباس تنش باشد و شکمش سیر. بعدها هر چه فکر کردم یادم نیامد اصلاً باهاش حرف زده باشم، قصه گفته باشم، لالایی خوانده باشم...

الان که یادم می‌آید انگار آن زن، آن مادر، آن مریم گیج و گول یکی دیگر بوده و حالا من که دارد یادم می‌آید یکی دیگر...
 رابطه با همسرم، روز به روز سردتر و تیره‌تر می‌شد و گاه روزگارم سیاه بود.
 اما از بختیاری من بود که در عمق ظلمات، آذرخش‌ها خانه‌روشان‌ام کردند...

یکی از خوش اقبالی‌ها، درسی که خواندم بود مددکار اجتماعی که اول به خود آدم مدد می‌رساند و هنوز درس و مشق تمام نشده در سازمان بهزیستی تورنتو بخش اسکان استخدام شدم. چند سالی از جنگ می‌گذشت. خانواده‌های زیادی مهاجرت می‌کردند و پناهجویان و فراری‌ها از جنگ روز به روز بیشتر می‌شدند. و بی‌شمار جان به در بردگان، بعد از کشتار و پرپر شدن جوان‌ها و نوجوان‌ها در زندان‌ها. از کوه و کمر می‌آمدند، آتش و لاش و وحشت‌زده می‌آمدند. از این کشور به آن کشور، بی‌زبان و بی‌پناه، مات و مبهوت می‌آمدند. هم‌وطن‌ها را می‌دیدیم گنج و پریشان و آواره. خیلی‌ها عزیز از دست داده، خانواده‌ها با بچه‌های کوچک بهانه‌گیر.

وقتی از سر کار برمی‌گشتم، هر چقدر هم خسته بودم یا هوا سرد بود و سوز داشت باید مدتی کنار آب قدم می‌زدم. از بس فشار روحی گریبان می‌گرفت، از بس آواره و جنگ‌زده و بی‌خانمان می‌دیدم و دربه‌دري‌های خودم هم پس از جدایی تشدید می‌شد.

این طرف دریا و کرانه‌های رنگین غروب که بی‌اعتنا به آوارگی‌ها عشوه می‌فروخت. آن طرف بی‌شمار آسمان‌خراش‌ها استوار و مهیب، فلک را شکافته عرض اندام می‌کردند. در پیاده‌روهای سنگ‌فرش، بساط

بی‌خانمان‌ها و دائم‌الخمرها بود که در ایستگاه آخر زندگی، مرغان دریایی مهمان‌شان بودند. چند قدم این‌ورتر، کلیساهای کهن با معماری چشم‌گیر. چند قدم آن‌ورتر عمارت‌های خوش‌ساخت و چشم‌نواز دانشگاه و کافه‌های با حال دانش‌جویی و شور و حال جوانی که حتی یک نگاه گذرا به آن‌ها، آدم را سرحال می‌آورد و رستوران‌های آن‌چنانی با مشتری‌های آن‌چنان‌تر، که همه مشغول شغل شریف تجارت و یا برج‌سازی، همه آینده‌ساز و موفق و یا وارث ارث‌های کلان، اکثراً چشم‌آبی و پوست مرمری برنزه شده، همه به شدت شیک و برازنده.

چه گرمای سوزان چه سرمای زمهریر، کارگران اسفالت‌کار و یا رفتگران همه رنگین پوست‌اند و چشم سیاه، اگر هم سفید باشند و چشم آبی از اروپای شرقی‌اند. از چهره‌ی درهم‌فشرده و پوست زمخت‌شان پیداست. مدیران و کارمندان کلاس بالا که در آسمان‌خراش‌ها کار می‌کنند اکثراً پوست مرمری‌اند از نژاد انگلوساکسون. اما از حق نگذریم نسبت به دیگر کشورها، نژادپرستی در کانادا وجود ندارد. اگر هم پیش‌آید، طرف هر کی باشد باید به طور رسمی عذرخواهی کند.

ولی تبعیض سازمان‌یافته در سیستم بود و در موقعیت اجتماعی. به خصوص پناهنده، اسیر در سیستم بود. پناهنده

به زندگی وصل نبود به سیستم وصل بود. بعد از چندی، من در جلسه‌ها نزد رئیس رؤسا به قوانین مسخره و دست و پاگیر که مثل سیم خاردار دور پناه‌جو چنبر زده بود اعتراض می‌کردم. روند پذیرش پناهنده تا اقامت دائم، سه چهار سالی طول می‌کشید و سه چهار سال بعد وقتی پناه‌جو توانست کار کند و مالیات بدهد می‌توانست برای آوردن خانواده‌اش اقدام کند. و برای پیدا کردن هر کاری باید تجربه‌ی کاری کانادایی داشته باشد. من دادم در می‌آمد می‌گفتم این بابا وقتی تازه پاش رسیده این جا و دنبال کار است چطور تجربه‌ی کانادایی داشته باشد؟ افزون بر آن، هر پناهنده‌ای وقت استخدام باید سه آشنای شاغل و یک ضامن کانادایی هم معرفی می‌کرد. این‌ها همه سد راه و سیم خاردار بودند چون پناهنده باید راه می‌افتاد می‌رفت گدایی برای امضا و ضامن. و چون نمی‌توانست، مجبور می‌شد سیاه کار کند یعنی کار کشنده با حداقل دستمزد. پناه‌جوها ی فراوانی دیدم که مهارت‌ها و تجربه‌ی کاری ارزشمندی داشتند اما باید در ساندویچ فروشی و پیتزایی ساعات طولانی جان می‌کنند.

در یکی از جلسه‌ها داشتم به رئیس رؤسا به اعتراض می‌گفتم که شما به پناهنده مثل یک پرونده و شماره نگاه می‌کنید نه مثل یک انسان، خب این بابا که در این مدت دق می‌کند از دوری خانواده‌اش. نگاه‌های سرد و این جمله که

توی هوا بود " این که مشکل ما نیست " من را بی قرار می کرد، صدام می لرزید، انگلیسی ام پس می رفت تته پته می کردم. یک بار یادم است داشتم به فارسی فحش های آبدار می دادم دلم خنک می شد. خوبی کانادا و دیگر کشورهای دموکراتیک این است که به شما اجازه می دهند هر چقدر دل تان می خواهد اعتراض بکنید و فضای انتقاد ایجاد کنید.

من پیشنهاد کردم به جای این که هی پناهنده را بفرستید مشاوره تا قاطی نکند و شرکت اجباری در کلاس های خودیاری تا خشم اش را کنترل کند، خب بگذارید زن و بچه اش بیایند و یا از همان اول به او اجازه ی کار دهند تا مهندس صنایع مجبور نشود در پیتزایی کار کند. در این چرخه ی معیوب، پناهنده نه راه پس داشت، نه راه پیش و از بی عدالتی و تبعیض در کشوری متمدن، روح و روانش ویران می شد. در نتیجه، مدیران سازمان های بهزیستی، رئیس رؤسا و مشاورها کارشان سکه بود.

به طور کلی رئیس رؤسا، انگار تربیت شده بودند که اگر حتی یکی جلوشان جزغاله شود، هیچ واکنشی نشان ندهند بعد مثل آدم آهنی، آدم جزغاله را حواله دهند به سازمان های دیگر...

معمولا بعد از اعتراض های من، رئیس رؤسا ختم جلسه را اعلام می کردند. یک بار که من در حالت تته پته بودم،

شهاب‌سنگ مثل شهاب وارد شد و با تسلط و محکم هر چه را که من می‌خواستم بگویم گفت. و گفت: شما و قوانین شما، درک عاطفی از انسان آسیب‌دیده ندارید. و فضایی ایجاد کرد که آن‌ها نتوانستند ختم جلسه اعلام کنند، مجبور شدند یادداشت بردارند تا در آینده‌ی نزدیک پاسخ‌گو باشند.

من و شهاب‌سنگ، به سرعت نور جذب فضای یکدیگر شدیم. و انگار آشنایی دیرینه داشتیم. شهاب‌سنگ یا تانتاکی تایوما، از اقوام نخستین کانادا، سرخ‌پوستی تحصیل‌کرده و خوش‌سیما بود. پیشانی بلند و دو بافه‌ی موهای جوگندمیش به او ابهتی خاص می‌بخشید. صدا و گفتاری آهنگین داشت و وقتی با کسی حرف می‌زد و چشم تو چشم می‌شد، طرف یادش می‌رفت چی می‌خواست بگوید.

بخشی از اقامت‌گاه پناهندگان ایرانی در کنار اقامت‌گاه بومیان کانادایی بود. نسل ویران شده‌ی اقوام نخستین در کانادا. بی‌سر و سامان‌های الکلی. مردان جوان و میان‌سالی که دندان‌هایشان ریخته و شکسته بود و اندوه چهره‌شان را نمی‌شد تاب‌آورد. بازمانده‌ی نسلی که والدین‌شان در مدارس شبانه‌روزی کاتولیک انگلورها به دست پدران و خواهران مقدس، شکنجه‌ی سازمان یافته شدند تا دیگر سرخ‌پوست و وحشی نباشند. و کودکانی که زیر بهره‌کشی

جنسی کشیش‌های با جلال و جبروت، از هیبت انسانی خود تهی شدند.

شهاب‌سنگ مثل شهاب می‌آمد و به تشخیص خودش انتخاب می‌کرد، طرف را با حيله و چالاکی می‌ربود، می‌برد به سرزمین‌های خودشان در دل طبیعت تا از نابودی در چرخه‌ی معیوب سازمان یافته، نجات یابند. این کار غیر قانونی بود اما قانون از پس شهاب‌سنگ بر نمی‌آمد چون هم وکیل مدافع بود، هم شمن. قدرت شمن، در زیستن هماهنگ و موزون با طبیعت و زندگی‌ست. استواری کوه در وجودش است و وسعت اقیانوس در حضورش و گستره‌ی آسمان در نگاهش...

هالونا یا کاما، یا درخت تناور همسر شهاب‌سنگ در وینی‌پگ، زادگاه و سرزمین اقوام نخستین، اقامت‌گاه ترک اعتیاد بومیان را اداره می‌کرد و با دو پسر که به فرزندی پذیرفته بودند، آن‌جا زندگی می‌کردند. شهاب‌سنگ گاه این‌جا، گاه آن‌جا مثل شهاب می‌آمد و می‌رفت و تا مدتی، نور تابانش دل‌ها را روشن می‌کرد...

یکی از جان‌به‌دربرندگان کشتار در زندان‌ها، ژولیده و پریشان، ذهن‌اش ویران، من را جای خواهرش می‌گرفت با گریه می‌آمد به طرفم، بغل و امی کرد می‌گفت محبوبه تویی؟ در نگاهش آتش زبانه می‌کشید، نمی‌شد مثل کانادایی‌ها

حرفه‌ای رفتار کرد و یک دستمال کاغذی به او تعارف کرد، من هم با او زار می‌زدم. دیگر هم کاران به کمک می‌آمدند ما را از هم جدا می‌کردند. در خواب‌گاه بند نمی‌شد، هر روز پیش ما در محل کارمان بود. یک بار آویزان شهاب‌سنگ شد، از او جدا نمی‌شد، عموجان عموجان می‌کرد می‌گفت کی از مسجد سلیمان آمده‌ای؟

محل کارمان یک سالن درندشت بود که یک پاراوان و میز تحریر، کارمندها را از هم جدا می‌کرد. من یک پوستر بزرگ از عکس‌های کس‌رائیان، زده بودم به پاراوان کنار میزم. عمارتی در یزد با بادگیرهای اخراپی رنگ که قلب آدم را حال می‌آورد. یکی از هم‌کارهام که خودش عاشق و جب به و جب خاک وطن بود؛ صبح به صبح می‌آمد دستش را می‌گذاشت روی پوستر، زیر پلکان عمارت، می‌گفت: یادت نره، زیر این پله‌ها ریدن و روش یک عالم مگس جمع شده...

ما سخت دلتنگ بودیم، ما به این "یادت نره" احتیاج داشتیم چون جلای وطن، روح آدم را در ناخودآگاه به مهمیز می‌کشد.

دلتنگی‌ای که شب‌ها در خواب انکارش می‌کردم، گاه صبح زود در آسانسور گریبان می‌گرفت. در فضایی کوچک، در زمانی به کوتاهی یک آه... آمیخته‌ی بوی ادکلن‌ها، بویی دور آشنا گیج‌ام می‌کرد، دلتنگی چنان می‌زد بالا که انگار بوی

آشنا جسم داشت و آن را در آغوش می کشیدم. بوی بغل بابا؟ بوی برادر که از فرنگ می آمد و همه با هم بغلش می کردیم، بوی پسری که در نوجوانی یک بار با او چیک تو چیک رقصیده بودم؟ همین طور تلو می رفتم تا برسم سر کار...

روزهایی که شهاب سنگ می آمد، در سالن غذاخوری میزها را جمع می کرد یک گوشه، صندلی ها را دایره وار می چید، گله به گله شمع روشن می کرد. سرش پایین، آرام دعا یا سرودی را زمزمه می کرد و روی میز مثل طبل ریتمیک می کوبید تا کم کم صدایش، صدای آهنگین اش اوج می گرفت. بعضی از بومی ها اول می خندیدند بعد ساکت می شدند تا نرم نرمک می آمدند وسط، ناگهان با چرخش و پیچ و تاب های تند، پایکوبی می کردند و سرودشان را گاه با فریاد، گاه با نجوا می خواندند.

در این میان، برادر پریشان با ذهن ویران که کنار من نشسته بود، بلند می شد دست هایش در حالت التماس و دعا، با زاری و حق حق می گفت:

ممد جان... ممد جان از زیر چشم بند دیدم می بردنت، دیدم راست و محکم می رفتی ممد جان ممد جانم، تاب تاب خوردنت را بالای دار دیدم، گلوی کبودت را دیدم... ممد جان ممد جانم چرا امضا نکردی، من امضا کردم پس چرا به من گفתי امضا کن اگر خودت می خواستی نکنی.

ممدجان ممدجانم همانی که بهت قول دادم، اسم هیچ کس را نبردم حتی وقتی دو روز تو تاریکی از سقف آویزان بودم نگفتم که نگفتم. من فقط امضا کردم. ممد جان ممدجانم، ضجه زدم تا پیراهنت را به من دادند حالا هر چه می‌گردم پیداش نیست پیراهنت...

گاهی روزهای خوب هم داشتیم. پیش می‌آمد می‌گفتیم و می‌خندیدیم. اگر پناه‌جویی غربت‌زده و خجالتی بود، یکی از هم‌کارها لوطی‌وار بهش می‌گفت "بچه‌ی کجایی" وقتی طرف می‌گفت مثلاً طالقان یا برازجان، جوک‌ها و خاطره‌ها شروع می‌شد یکهو می‌دید پناه‌جوی غربت‌زده، دارد در ناهارخوری با کارمندا زرشک پلو می‌خورد.

من کارم را دوست داشتم. از تنهایی درآمد بودم و برای کمک به تازه‌واردها جولان می‌دادم. بودجه و امکاناتی که دولت می‌داد، در اختیار ما می‌گذاشتند. وقتی پناهنده و یا خانواده‌ای مشمول گرفتن آپارتمان می‌شد، بعد باید لوازم خانه و وسائل تهیه می‌کردیم. مثل جهازگیری با شادی و شور همراه بود. من سعی می‌کردم با زن خانواده، هماهنگ کنم مثلاً سرویس غذاخوری و حوله را به دل‌خواه او جور کنم. با آن‌ها صمیمی و خودمانی می‌شدم و این اصلاً حرفه‌ای نبود. خودم می‌فهمیدم زیاده روی بود اما حس خوبی داشتم، روی پا بند نبودم. گاه حالتی از شعف به من

دست می داد به طوری که می رفتم توی فکر. شاید این حالت جولان و شادی و شور، در مصاف با تحقیرشدگی های گذشته بود و یا پادزهری برای روپرو شدن با مسیح در خانه...

و غروب در راه خانه غصه ی عالم بر دلم آوار می شد. این جایش را نخوانده بودم که باید کاسه ی چه کنم دست بگیرم. مسیح نه با من حرف می زد، نه با من غذا می خورد، هیچی. بعد از طلاق، من را به کل بایکوت کرد. با این که اصلاً بابایی هم نبود که بگوییم از دوری پدرش است. چون پدرش از اول، بیشتر وقت ها نبود یا مسافرت بود یا جلسه. مسیح خانه مان، اتاقش و زیرزمین را که مثل یک استودیو درست کرده بودیم دوست داشت. در زیرزمین یک ارگ برقی گذاشته بود، با دو سه تایی از دوست های دبیرستان جمع می شدند آهنگ می ساختند. مسیح ترانه می ساخت و می خواند، دوستش دامی یار ارگ می زد. چند باری با دامی یار توی کلاب هم ولایتی هاش برنامه اجرا کرده بودند.

بعدها که در به در شدیم، بارها با بغض یاد خانه مان می کرد چشم هاش دودو می زد، لب پایین اش را گاز می گرفت که گریه نکند بعد آهنگ هایی را که تو زیرزمین می زدند و می خواندند با سوت می زد، با صوتی محزون. دلم آتش می گرفت...

خانه‌ی ما در محله‌ای خوب و پر دار و درخت بود، درختان کهن سال که به محله تشخیص می‌بخشند. من با خردک ذوقی که داشتم خوب درستش کرده بودم. هماهنگی رنگ‌ها و پرده‌ها و پنجره‌ای دل‌باز رو به خیابان فرعی. گلدان‌های سبز گرتی و شویدی این‌جا آن‌جا روح به خانه می‌دادند و پرده‌های کتان زرد و نارنجی کم‌رنگ، نوری چشم‌نواز می‌پراکندند. اما نه این که حالا یادم بیاید، همان وقت هم می‌فهمیدم یک چیزی باسمة‌ای بود، یک روح زیبای تصنعی مصنوعی. انگار این بساط چیده شده بود که فقط قشنگ باشد. بساطی که برای نمایش زندگی بود نه خود زندگی. در گذشته‌ها یادم است خانه‌هایی رفته بودم از فامیل و همسایه که مثل خانه‌ی ما قشنگ نبود، هماهنگی در و دیوار و پرده نبود اما خانه‌ی زندگی بود، اعضای خانواده در ارتباط بودند با هم. بعدها بعد فهمیدم که آن روح اصیل هماهنگ در خانه، ارتباط افراد خانواده با یکدیگر است.

دوران کودکی، خانه‌ی همسایه‌مان دو اتاق تو در تو بود، جلوش ایوانی با صفا و حیاطی نقلی. توره‌ای سفید کوچک سه گوشه که روی تاقچه و رادیو بود هنوز جلوی چشمم است. دور سفره که می‌نشستند با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، برای هم لقمه می‌گرفتند. از مدرسه که می‌آمدند هر کدام از در می‌آمدند، مامان‌شان ماچ‌شان می‌کرد. در خانه‌ی ما کسی برای کسی لقمه نمی‌گرفت انگار همه با هم

قهر بودند. مامانم هیچ وقت ما را ماچ نمی‌کرد. یادم است دوست داشتم بیشتر آن جا بمانم و هی نگاه‌شان کنم. حسرت آن خانه، صفای آن سفره هنوز با من است...

ما با چندتایی از دوستان همسرمان که در ایران هم دانشگاهی بودند رفت و آمد خانوادگی داشتیم، آن‌ها هم بچه‌های نوجوان داشتند مثل مسیح. این‌ها با هم دوست شده بودند. و در عید و جشن و مهمانی‌ها، پیک‌نیک‌ها و دورهمی‌ها جمع بزرگی را تشکیل می‌دادیم. بچه‌های ما غربت را حس نمی‌کردند.

بین خانواده‌ها، طلاق هنوز مثل قانونی نانوشته تابو و بی‌آبرویی بود. مسیح از دوستان خانوادگی و بچه‌هایشان خجالت می‌کشید و حالت شرمندگی داشت. زن‌ها به من غضب کردند و من و مسیح دیگر در دورهمی‌ها جایی نداشتیم. همسرمان به زودی ازدواج کرد و بعد با همسر جدیدش با آن‌ها رفت و آمد داشتند. بعد از مدتی که بچه‌های آن‌ها با نمره‌های بالا دیپلم گرفتند که بعد بروند دانشگاه، مسیح دبیرستان را ول کرد و خوابید تو تخت...

دوستان دوران دانشگاه همسرمان و زن‌هایشان، حالا همسرمان را که تازه ازدواج کرده بود با زن جدیدش، پاگشا می‌کردند و آن‌ها مثل دو پرنده‌ی عاشق در مهمانی‌ها کنار هم شادان

و خندان بودند. خودشان عکس‌های دورهمی را می‌دادند
 مسیح بیاورد. گاه که تولد یکی بود یا جشن فارغ التحصیلی
 دیگری، مسیح را هم دعوت می‌کردند، مسیح می‌رفت و
 زود برمی‌گشت و بعد از مدتی دیگر دعوتش نکردند حتی
 جشن عید نوروز...

الان که یاد می‌آید، من اصلاً دردی که مسیح نوجوان را
 زمین‌گیر کرد و تنهایی هولناکی که بر او آوار شد، نمی‌دیدم.
 در واقع من اول او را بایکوت کرده بودم. این من بودم که از
 او فارغ شده بودم تا به احوالات خودم بپردازم. من پر از
 خشم و شور انتقام بودم. طلاق گرفتن انتقام بود از همسر.
 طلاق مثل شکست بود برایش، مثل کُف شدن جلوی همه.
 شاگرد اول دانشگاه آریامهر، چون همیشه پیروز و موفق
 بود، شکست برایش فاجعه بود.

همسر دو عیب خانمان برانداز داشت که مردم و دوستان
 هم دانشگاهیش نمی‌دیدند، قمارباز بود و خانم‌باز. و این که
 مردها به جز همسرشان، با زن‌های دیگر هم رابطه دارند،
 چیز تازه و عجیبی نیست اما این که زنش یعنی من، آن
 رابطه و رابطه‌ها را بفهمد که طرف دوست و آشنا بوده و
 دروغ‌های سفرها و جلسه‌ها هم رو شود، دیگر قابل ادامه
 نبود.

چه کج رفتاری ای چرخ... من هفده ساله بودم و او سخت
 خاطرخواه. پدرم مخالف بود. و او تهدید به خودکشی
 می‌کرد. و من میان تب و تاب بوسه‌های پنهانی و
 شهرآشوبی، گونه‌هایم گل می‌انداخت و قلبام شکوفه
 می‌داد.

مدتی که با ترس و دلهره به طلاق فکر می‌کردم و همسرم
 برای طلب بخشش و دادن یک شانس دیگر برای ادامه‌ی
 زندگی گاه مرا به تردید وامی‌داشت، شب عیدی که من و
 مسیح تنها بودیم یادم می‌آمد، من حامله بودم. مسیح
 کوچک بود. تا مدت‌ها این تصویر مدام در سرم می‌چرخید
 بعدها دیگر تنگ بلوری در اتاق نبود، اما تصویرش شکسته
 شکسته، در شعاع لرزان خاطره، جلوی چشم‌هام بود.
 شکم‌ام هلال ماه بود. جنین چهارماهه بود. خون بود و درد
 بود. جاکن شدن تار و پود بود. و جنین بچه‌ی خیلی
 کوچکی بود که در میان خون، مثل ماهی که در تنگ
 می‌چرخد، دیگر نچرخد و روی آب بماند، از میان ران‌هایم
 سرید و غلتید و درجا من می‌خواستم بغلش کنم. خیلی
 کوچک بود برای بغل گرفتن. حسرت آن بغل گرفتن و
 وحشت ازحوضچه‌ی خون زیر پایم و آن تنهایی هولناک.
 این تصویر برای این مدام در سرم می‌چرخید چون اگر از
 آدم خون برود و آدم تنها باشد، هرگز یادش نمی‌رود...

در محل کارم، نامه‌ای هشدار دهنده از رئیس رؤسا دریافت کردم که از کارم راضی بودند اما چون رفتارم حرفه‌ای نبوده باید در چند جلسه مشاوره و کلاس آموزشی شرکت می‌کردم. و مرا در بخش ترجمه، مفیدتر دیده بودند تا اسکان و جهازگیری برای پناهنده‌ها.

کلاس‌های آموزشی و مشاوره را همیشه دوست داشته‌ام چون مشاورها و استادها، اغلب اهل حال و نکته‌سنج‌اند کافی‌ست علامتی بدهی. یک روز وقتی مشاور که از لهجه‌اش داد می‌زد آلمانی‌ست، داشت سعی می‌کرد جمله و بحثی را درباره‌ی اندوه طاقت‌فرسا و رویارویی با آن بیان کند اما نمی‌توانست، من جمله‌ای از رستگاری در آستان مشاهده، از هرمان هسه گفتم که مشاور، ناگهان چشم‌هاش برق زد و در گفتگوها و گاه قهوه خوردن بعد از کلاس، جای معلم و شاگرد عوض می‌شد و نتیجه‌ی آن آموزش حرفه‌ای این شد که در آخر، خود مشاور هم رفتارش نزد رئیس رؤسا به اندازه‌ی کافی حرفه‌ای نبود. مشاور آلمانی، مثل خود هسه از آلمان و نژادپرستی فرار کرده بود. وقتی فهمید من آثار هسه را به تمامی خوانده‌ام، همه‌ی صورتش لبخند شد و در جلسه‌های بعد، مرا به هم‌کارهاش به عنوان هسه شناس معرفی کرد.

محیط‌های آکادمیک در کانادا، جذابیت و انعطاف سیالی دارند به طوری که امکان رشد برای همه هست چه سفید

چه سیاه، گر چه مدیران و پرزیدنت‌ها اکثراً چشم آبی و پوست مرمری‌اند.

از دیگر خوش اقبالی‌ها در زندگی‌ام، پیوستن به ذهن‌های درخشان و مأوا گرفتن در قلمرو ادبیات بود. از نوجوانی، تولستوی و چخوف برایم ستارگان تابناک بشریت بودند. در خلوت خودم کتاب‌هایشان را با احترام دست می‌گرفتم و گاه روی قلبام می‌فشردم. وقتی جمله‌ای می‌خواندم که انگار حرف دل خودم هم بود به آن‌ها لبخند می‌زدم، انگار جلویم نشسته باشند.

در محیط خشک و بی‌مهر خانهای ما که مادر در عین معصومیت مذهبی قشری، اما پدر اهل حال و با صفا بود و شب‌ها دمی به خمره می‌زد، قهرهای ادواری مادر، زندگی را بر ما زهر می‌کرد. در بی‌کرانگی آثار تولستوی، زهر زندگی گرفته می‌شد و در چشمه‌ی زلال و شفقت آثار چخوف، قهر و غضب مادر رنگ می‌باخت.

اما بدیش این بود که من گاه سرشار از زیبایی متن، پرپر می‌زدم با کسی از آن زیبایی حرف بزنم ولی کسی نبود بعدها در دبیرستان بودند بعضی که مجله‌ی فردوسی می‌خواندند و یا کتابی از نادر ابراهیمی. اما آن تب و تاب‌ی که در من می‌گذشت، هم صحبتی نمی‌یافت و من بی‌آن که خود بدانم رفته‌رفته در قلمرویی دیگر می‌زیستم. قلمرویی

که واقعیت پست را قبول نداشت و در ساز و کار صیقل دادن به زندگی و بازآفرینی واقعیت بود.

در کانادا هر ملیتی، انجمن‌های فرهنگی گوناگونی دارد. به طوری که هفتاد و دو ملت، هر کدام آداب و رسوم خودشان را اجرا می‌کنند و دولت هم بودجه‌ی خوبی برایش در نظر دارد. آدم باورش نمی‌شود همین کانادا که مردم بومی را تا همین چند دهه پیش زنده زنده زجرکش کردند، حالا این همه از آزادی و حمایت برای شناسایی اقوام و ملل دیگر برخوردار است. در واقع این نسل جدید کانادایی‌هاست که آمیخته و آغشته شده با دیگر ملیت‌ها، نه آن نسل اولیه‌ی چشم آبی و پوست مرمری.

در تورنتو انجمن‌های فرهنگی ایرانی هم تأسیس شده بود و در زمینه‌های مختلف، فعالیت داشت و در ایام نوروز و سیزده به‌در و شب یلدا، جشن و سخنرانی و سپس بزن و برقص بود.

روز سیزده به‌در، همین که آدم از خانه می‌آمد بیرون و چشم‌اش می‌افتاد روی کاپوت ماشین به یک سبزه‌ی خوشگل با یک روبان قرمز دورش، چه خاطره‌ها در آدم زنده می‌شد. خاطره‌هایی که خود اصل زندگی بود، بی‌هیچ کم و کاستی یعنی یک روز کامل و بی‌دغدغه در دل طبیعت که پس زمینه‌اش خاک وطن بود با سبزه‌زار و جویی روان. با

برویچه‌های فامیل که می‌دانستیم والدین، کاری‌مان ندارند و چه زیبا و رها بودیم از هر حسادت و مسابقه‌ای که کی شاگرد اول است. این خاطره‌ها گرچه در یک لحظه از ذهن می‌گذرند ولی تا مدت‌ها در خاطر طنین‌اندازند.

اما بدیش این بود که روز سیزده به‌در در غربت، همیشه آبروریزی و پلیس‌کانادا گوزپیچ می‌شد. در تمام گردهم‌آیی فرهنگی ملل، پلیس حضور و وظیفه دارد که نظم و آسایش شرکت‌کنندگان لحاظ شود. و با این که در هر پارکی جای پارک ماشین فراوان بود ولی بدبختانه سر جای پارک دعوا می‌شد و در خیابان‌های فرعی و یک طرفه‌ی پارک، ترافیک و راه‌بندان می‌شد به طوری که پلیس‌ها گریه‌شان می‌گرفت. و اول که سیزده به‌در در کانادا، هنوز زمستان است و آدم سگ‌لرز می‌زند تا قری بدهد و آتش‌رشته و کبابی بلمباند. و ابتر این که در دل طبیعت، حس زیبایی‌شناسی آدم آسیب می‌دید چون اغلب زن‌ها انگار در شب‌نشینی دعوت داشتند، آرایش‌های غلیظ، موها زرد و افشان یا چند طبقه، لباس‌های آل‌پلنگی و زرقی‌برقی. البته زن‌ها حق داشتند همچین همچون افشان کنند چون از آن خراب شده آمده بودند...

من خودم تا مدت‌ها جلوی شیشه‌های قدی می‌ایستادم، هی این طرف آن طرف هیکل خودم را دید می‌زدم و یا موهام را

دسته می‌کردم بالای سرم بعد ره‌اش می‌کردم، باد که می‌افتاد تو موهام کیف می‌کردم. و تا مدت‌ها، قبل از این‌که از خانه بروم بیرون، دستم می‌رفت تو جالباسی دنبال روپوش روسری و از خیلی‌ها شنیده‌ام که کابوس می‌بینند که رفته‌اند ایران و در فرودگاه متوجه شده‌اند که روسری همراهشان نیست.

در انجمن‌های فرهنگی، اغلب بر و بچه‌های سیاسی دعوایشان می‌شد البته بیشترشان شاعر و نویسنده هم بودند. سبیل‌ها در هم می‌رفت و شاخ و شانه می‌کشیدند و یکدیگر را ابله و خائن می‌نامیدند. گاه خشن می‌شدند و من می‌ترسیدم می‌رفتم وسط را می‌گرفتم می‌گفتم بابا شما که از میشل فوکو بالاتر نیستید، او هم گول خورد. و زن‌ها هم با ترجیع‌بندی از جیغ‌های کوتاه و بلند می‌پريدند به هم. با این که همه آدم‌های خوب و شریفی بودند، همه سختی کشیده، اغلب زندان رفته، اما دعوا بالا می‌گرفت، جنگ مغلوبه و انجمن تعطیل می‌شد. تا تأسیس انجمنی دیگر...

در این میان یک انجمن ادبی و در کنارش کتاب‌خانه‌ی فارسی تأسیس شد که من از خوشحالی بال درآوردم و دلم می‌خواست مدام آن جا باشم خودم هم چند جلد کتاب هدیه دادم و این در آن در می‌زدم تا بیشتر کتاب تهیه کنم. دوستی هم زحمت کشید و فهرست و شناسنامه برای

کتاب‌ها تهیه کرد اما عیب‌اش این بود که کتاب‌ها یکی یکی غیب می‌شدند. کجای کار عیب داشت؟ قصد بلند کردن کتاب حتما نبوده، لابد فراموش می‌شده کتاب را برگردانند چون یک وقت در مهمانی خانه‌ی یکی، کتاب را در آشپزخانه می‌دیدید کنار سماور. یا در خانه‌ی دیگری زیر جالباسی. بعد از مدتی کتاب‌خانه از هم پاشید...

بعدها بعد که سیل مهاجران به کانادا روزافزون شد، انجمن‌های فرهنگی جورواجوری روز به روز تأسیس شد، طرفه آن‌که در این انجمن‌های جدید، دعوا و بحث‌های داغ سیاسی در کار نبود بلکه همه‌ی این نهادهای فرهنگی و اداره‌کنندگان، بیشتر در فکر بیزینس و درآمد بودند به اسم فرهنگ البته. مثلاً جشن‌های نوروزی و کلاس‌های آموزشی، تبدیل به دکان‌های دو نبش کاسبی شدند که کار و کاسبی‌شان همه سکه بود. راستش من برویچه‌های سیاسی را به کاسب‌کاران فرهنگی فرهیخته‌نما ترجیح می‌دادم چون آن‌ها آمال و رویایی صادق داشتند...

وقتی بر و بچه‌های سیاسی دعوایشان می‌شد، من هر چه گوش می‌کردم نمی‌فهمیدم چه‌شان است. اغلب همه‌شان یک چیزی می‌گفتند و می‌خواستند، پس چرا به هم شاخ و شانه می‌کشیدند. بعضی‌ها را می‌شناختم آدم‌های نازنینی بودند اما پرخاش‌گر و عاصی بودند.

بعدها در گشت و گذار و سیر و سلوک با شهاب سنگ که می‌گفتم چه و چه‌ها، او می‌گفت مثل جوان‌های ما همه پرخاش‌گر و عاصی. می‌گفت وقتی در یک بازه‌ی زمانی کوتاه فشار بیش از حد باشد، پرخاش‌گری و ناهنجاری می‌شود طبیعت دوم آدم، بی‌سروسامانی هم تشدیدش می‌کند مثل ما که از سرزمین خود رانده، از خانه و کاشانه‌ی خود کنده و بی‌ریشه شدیم. شدت ویرانی این پرتاب نامنتظر، بیش از حد ظرفیت آدمی ست...

تا همین چند دهه پیش تا سال نود میلادی، پلیس کانادا، مثل گشتاپو بچه‌های بومی را با ارباب و خشونت از خانواده جدا می‌کرد می‌برد به مدرسه‌ی شبانه‌روزی کاتولیک. اگر پدر یا مادر کودک ربوده شده اعتراض می‌کرد و یا واکنش نشان می‌داد، زندانش می‌کردند.

در مدرسه، بچه را جلوی دیگران برهنه می‌کردند تا شستشو و ضدعفونی شود. موهایش را که تا آن وقت کوتاه نشده بود با خشونت می‌چیدند. در روایت‌ها هست، بچه‌هایی که مقاومت می‌کردند تا انگلیسی حرف نزنند و به زبان خودشان حرف بزنند، لب‌هایشان را می‌دوختند. البته در سال نود و شش میلادی این فجایع پایان گرفت و نخست وزیر وقت کانادا، در مجلس از اقوام نخستین عذرخواهی

مبسوطی کرد. و مزایایی هم برای بومی‌ها در نظر گرفته شد. مثل بیمه‌های ممتاز و عدم پرداخت مالیات.

بعد از آشنایی با شهاب‌سنگ، بارها رفتم کتاب‌خانه تا درباره‌ی اقوام نخستین بیشتر بدانم. در کمال ناباوری، هیچ مطلب و یا گزارشی از فجایع و شکنجه‌های سازمان یافته در مدارس کاتولیک نیافتم. بازتاب رسانه‌های امریکای شمالی و گزارش‌ها از تحقیقات میدانی درباره‌ی وضعیت اسفناک بومی‌ها این بود که این‌ها خودشان گرایش به خشونت و تمایل به اعتیاد دارند. مثل فیلم‌های وسترن امریکایی که به جز عالیجناب جان فورد و یکی دو کارگردان با وجدان، سینما به دنیا نشان داد و در ناخودآگاه مردم چپاند که سرخ‌پوست‌ها وحشی و خون‌ریزند. و تاریخ را طوری نوشته‌اند که سفیدها به سرزمین بومی‌ها تجاوز نکرده‌اند بلکه بومی‌ها خودشان دو دستی، زمین‌هایشان را معامله کرده‌اند تا مشروب و پول دریافت کنند.

چند رمان هم خواندم از نویسندگان مثلاً مدرن بومی که مراکز فرهنگی ادبی کانادایی به آن‌ها جایزه داده بود و معروف‌شان کرده بودند. شخصیت‌های رمان‌ها همه معتاد و ویران بودند و از والدین‌شان کتک می‌خوردند. اما پس از شرکت در جلسه‌های خودیاری و در کنار مشاورهای کانادایی، شفا یافته بودند، دانشگاه می‌رفتند و هاکی بازی می‌کردند....

بعد از چندی، گورهای دسته جمعی کودکان بومی که در اثر کتک و شکنجه، سرمای سیاه‌چال و یا در حال فرار جان باختہ بودند، در اطراف مدرسه‌ها نمایان شد. کنشگرانی مثل شهاب‌سنگ با خانواده‌ها دیدار کردند و روایت‌ها ثبت و منتشر شد. و باز نخست وزیر وقت، با چشمان اشک‌آلود طلب بخشش کرد و گفت این دوره‌ی تاریک تاریخ کشور ماست.

چه فجایع و ستم بی‌پایانی ست در گورهای دسته جمعی. بازماندگان تا زنده‌اند، به دنبال بویی و نشانی از عزیز گم‌گشته‌ی خود زیر خروارها خاک سرد، جان و تن به خاک می‌فرسایند. مثل دشت خاوران. و مادران خاوران که هر مادر، تکه‌ای از خاک را گور فرزندش فرض می‌کند. عکس نوجوانش را که هنوز پشت لبش کرک بود یا عکس دخترکش که شانزده ساله نشده بود می‌گذارد به خاک، دورش را گل باران می‌کند، گلاب می‌پاشد و گل پرپر می‌کند. و چه ضجه‌ها که به آسمان رفت...

من از تنهایی درآمده و دوستان تازه پیدا کرده بودم. در انجمن‌های ادبی، شب‌های شعر و شاعری برگزار می‌شد و من با شمع، باز جولان می‌دادم. چون همسرم و دوستان دوران دانشگاه، همه مهندس بودند و زن‌هایشان، هم در

خانه شلاقی کار می‌کردند هم در بیرون، اهل ادبیات نبودند. من حالا خوشم بود که هم صحبت پیدا کرده بودم. از خودم رضایت خاطر داشتم که بعد از جدایی، زندگی‌ای که خودم دوست دارم و لذت می‌برم انتخاب کرده‌ام. در این برنامه‌ها منتقد و نویسنده و شاعر، شعر می‌خواندند و سخنرانی می‌کردند اما بدیش این بود که آن‌ها و دوستانی که در این جلسه‌های ادبی بودند، تولستوی و چخوف را ستاره‌های تابناک بشریت نمی‌دانستند. من از حرف‌ها و رفتارشان می‌فهمیدم. هی فرم و محتوا را از هم جدا و سر و ته می‌کردند بعد با هم قاطی می‌کردند. بعد به هم گیر می‌دادند یا همدیگر را خیط می‌کردند. وقتی یکی خیط و ضایع می‌شد، من حالم بد می‌شد و مات می‌ماندم که این‌ها چطور با بی‌رحمی یکدیگر را تحقیر می‌کردند. وقتی سخنران می‌گفت داستان‌های چخوف پیرنگ ندارد، من دلم می‌شکست. هر چه دقیق گوش می‌دادم می‌دیدم سخنران که قرار بود نقد و بررسی کند و از زیبایی‌شناسی اثر حرف بزند، داشت از زیبایی خودش حرف می‌زد، هی خودش را مطرح می‌کرد. آهان... پس این‌ها اصلاً اصل چخوف را نخوانده بودند؟ آینه‌داری آن بزرگ مرد کوچک را ندیده بودند؟

در این جلسه‌های ادب و هنر، عده‌ای پای ثابت بودند و چندی هم به جمع می‌پیوستند. اغلب با هم گپ می‌زدیم و

خوش و بش می کردیم و حتی در سرمای وحشتناک می رفتیم بیرون سیگار می کشیدیم و حال و احوال می کردیم و چقدر با هم سیگار کشیدن می چسبید.

بعضی با این که پای ثابت بودند اما قیافه می گرفتند و خودشان را از جمع جدا می کردند، اخم می کردند همراه با فیس و افاده و انگار آن جمع را قابل نمی دانستند یا مثلاً نگاه های فکور می کردند. من هیچ وقت نتوانسته ام به رفتار آدم ها بخندم اما از این ها بی اختیار خنده ام می گرفت.

شب ها که می خوابیدم قبل از خواب، می فهمیدم که خورده تو ذوق ام. می فهمیدم شرکت کنندگان در جلسه های ادبی، اهل ادبیات نیستند همه علاف اند و این نشست ها برای خودنمایی و تظاهر به ادبیات دوستی ست اما خیلی زود این درک و حس را می انداختم پس کله ام، نمی خواستم جلوی خودم کنف شده باشم. مثل مادام بواری، آرزو هام را با واقعیت اشتباه می گرفتم. باز مثل مشنگ ها برای جلسه های بعدی، سر از پا نمی شناختم. تازه بعد از جلسه هم همدیگر را ول نمی کردیم، جمع می شدیم توی کافه ای یا خانه ای یکی، باز همان دری وری ها، هی فرم و محتوا، هی مدرن و پست مدرن، فرت فرت سیگار می کشیدیم، آی ور می زدیم تا نصف شب، خسته هم نمی شدیم.

شرکت کنندگان در آن جلسه‌ها که من هم پای ثابت بودم، در میان جامعه‌ی ایرانیان تورنتو، جریان‌ساز و تابو شکن بودند. چنان که در بستر خروشان آزادی، طلاق را عادی‌سازی کردیم و مدرن‌ترها در روند کشف فردیت، دوست‌پسر و دوست‌دختر هم را با یکدیگر عوض بدل می‌کردند و ضربدري می‌پريدند روی كول همديگر و در اين ميان، شعرهای بسی پسامدرن سروده شد. و در این میان‌تر، بچه‌ها مان چشم‌هاشان قیقاج پیچ برداشت.

من تعادل‌م را از دست داده بودم چون دیگر نمی‌توانستم کتاب بخوانم، پیوستگی‌ام از ذهن‌های درخشان گسست... هر روز سر کار، رس‌ام کشیده می‌شد و شب‌ها، ول‌گردی و بحث‌های داغ ادبی. اما سیستم دفاعی روح و روانم، من را پرتاب کرد روی دیوان شمس که هر شب در گهواره‌ی میزان، برایم لالا بخواند: نگارا مردگان از جان چه دانند...

روزهایی که آسمان صاف، آفتاب درخشان و هوا خوش بود، شادی بی‌سبب در رگ‌ها می‌دوید. عصری که بچه‌های دبیرستانی را می‌دیدم کوله به پشت، با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، قلبم فشرده می‌شد، می‌دانستم مسیح خوابیده تو تخت. تازگی‌ها ورق ورق سیاه می‌کرد ریزریز فرمول احتمالات می‌نوشت، گاه با یکی دو نفر تلفنی حرف می‌زد

درباره‌ی سیستمی که می‌توانند کازینو را شکست دهند. چون نمی‌توانست کار کند. یکی دو جا که کار کرده بود به علت اضطراب دائم و عدم تمرکز، مؤدبانه بیرونش کرده بودند. حالا این راه را پیدا کرده بود که اگر فرمولش بگیرد، پول از سر و کولش بالا رود تا به پدر و زن پدرش حساب پس ندهد. پول که نداشت قمار کند، سیستم می‌ساخت و با اندک پول توجیبی، سیستم‌اش را امتحان می‌کرد. رفته‌رفته مسیح از تخت‌خواب درآمد و ساکن کازینو شد.

نمی‌شد تو اتاقش راه رفت، وقتی ورق‌های فرمول‌های نوشته‌اش را جمع می‌کردم کیسه زباله پر می‌شد. چشم‌هاش دیگر حالت نداشت، مات و مبهوت نگاهم می‌کرد انگار من غریبه‌ام. از شور جوانی و جلوه‌های زندگی قطع شده بود و شکست‌ناپذیر فرمول‌های جدید کشف می‌کرد. من وحشت کرده بودم. گاه ورق‌هایی را که ریزریز از فرمول سیاه کرده بود می‌گذاشتم به چشم‌هام، می‌فشردم به قلبم. مادر جوانی‌ات کجا سوخت...

اما شدت وحشت را می‌انداختم پس کله‌ام، به دلم بد نمی‌آوردم به خودم می‌گفتم خسته که شد ول می‌کند. هر وقت خانه بود، هر وقت می‌دیدمش، التماسش می‌کردم برای اضطراب و دلهره‌اش برو دکترا، نمی‌رفت. فقط وقتی دبیرستان را ول کرد بعد از گریه زاری‌های من، راضی شد برو پیش روان‌پزشک.

از قضا از دکتر خوشش آمد و چند ماهی رفت تا بعد که افتاد به فرمول نوشتن. بعد که من دیدم مسیح دیگر دکتر نمی‌رود، خودم رفتم پیش همان دکتر. چنان که قانون است دکتر از مریضش که مسیح بود با من هیچ سخن نگفت فقط یک جمله‌ی خیلی خیلی کوتاه گفت:

Damage is done.

من نمی‌توانم این جمله‌ی خیلی کوتاه را به فارسی بگویم یا بنویسم. یک مادر نمی‌تواند این جمله‌ی کوتاه را... این جمله‌ی کوتاه، در ذهن و روان من طنین بلند طاقت‌فرسایی دارد انگار اگر به فارسی بگویم نفس‌ام بند می‌آید و خون سرفه می‌کنم...

گاهی که با مترو از سر کار برمی‌گشتم، دلم می‌خواست دنبال زن سیاه پوستی بروم که روبرویم نشسته بود، بروم خانه‌اش. زن از خستگی، عضله‌ها و خطوط چهره‌اش ویران، نگاهش مات، انگار زیر مشیت و لگد بوده. دورش پر از کیسه‌های خرید میوه و سبزی و چیپس و ماست بود. یکهو دلم می‌خواست بلند شوم بغلش کنم، مچش کنم. برویم با هم خانه‌اش تا وقتی تندتند خوراکی‌ها را از تو کیسه درمی‌آورد و بچه‌هاش دورش جمع شده‌اند، نگاهش کنم.

زن‌های رنگین پوست، غروب که برمی‌گردند خانه، اغلب چهره‌شان ویران و نگاه‌شان مات است. بعضی کارشان را چهار صبح که کافه‌ها باز می‌شوند شروع می‌کنند و درست که حق و حقوق و بیمه‌شان، راست و ریس است اما از هر زن، به اندازه‌ی سه کارگر کار می‌کشند.

ولی خوبیش این است که بچه‌های همین‌ها، همین زحمت‌کشان، سر از دانشگاه درمی‌آورند و پست و مقام‌های شایسته نصیب‌شان می‌شود.

در همین مترو، بغل همان زن سیاه پوست، دیده می‌شود زن چشم آبی پوست مرمری، نه صورتش ویران است نه کیسه‌ی خرید بهش آویزان است. همه‌چیزش مارک دار و جنس اعلاست، هماهنگی کیف و کفش و کلاه چشم‌گیر است و آدم دلش می‌خواهد به پالتو و شال کشمیرش دست بکشد. خطوط چهره‌اش چنان استوار است که آدم را رم می‌دهد و نگاهش تهی و خیره به دور، مبادا که چشم‌اش بیفتد به چشم ما. خوبی کشور کانادا این است که این‌ها در مترو کنار یکدیگر می‌نشینند بدون هیچ حب و بغضی. بعد زن سیاه پوست، کیسه‌های خریدش را باید هن بکشد تا خانه ولی زن پوست مرمری از مترو که پیاده شد می‌رود در پارکینگ مخصوص، سوار ماشین آخرین مدلش می‌شود تا به خانه و باغ و بستانش برسد. این رفتار مسالمت‌آمیز بین مردم از هر طبقه و نژادی در این کشور، تحسین‌برانگیز است.

انجمن‌های فرهنگی چند ملیتی، گاه فیلم ایرانی نمایش می‌دادند، انگار تکه‌ای از وطن از پس قاره‌ها می‌آمد تا ما آن را در آغوش بگیریم. فیلم فراموش نشدنی "باشو غریبه کوچک" را وقتی دیدم، کله‌پا شدم. آدم وقتی از دلتنگی و یا اندوهی سنگین شکننده‌ست، طاقت زیبایی سرشار ندارد.

من رمیده دل آن به که...

آن صحنه که باشو با دل‌خوری قهر کرده، شب شده باد و بوران شدید است، باشو نیامده خانه، ناهی خود را پوشانده، سراسیمه در سیاهی شب این‌طرف آن‌طرف به جست‌وجوست، باران سیل‌آسا می‌شود، ناهی با بغض بلندتر باشو را صدا می‌زند، به همه جا سر می‌کشد تا در انباری که پوشیده از پوشال است، باشو را می‌بیند کز کرده درون خود. ناهی سرش فریاد می‌زند: "مگر تو خانه نداری خانه‌خراب" انگار این فیلم آمده بود تا به بچه‌های در به در ما بگوید، مگر تو خانه نداری خانه‌خراب...

باشو غریبه‌ی کوچک، کودکی جنگ‌زده از جنوب است. زبانش را نمی‌فهمند و باشو زبان بچه‌های شمال را نمی‌فهمد. گاه مسخره‌اش می‌کنند، فقط حمایت‌های مادرانه‌ی ناهی پشتیبان اوست. در کشمکشی از قهر و آشتی با بچه‌ها، کتاب مدرسه از دست یکی می‌افتد زمین. باشو کتاب را برمی‌دارد، می‌تواند بخواند، بلند می‌خواند. وقتی می‌تواند بخواند و بفهمد، با اشک شوق می‌خواند: ایران

سرزمین ماست. ما از یک آب و خاک هستیم. ما فرزندان ایران...

اشک شوق در این صحنه، عاطفه‌ای آگاهی‌بخش و نجات‌دهنده در ناخودآگاه جمعی ماست. این که زبان مشترک ملی، بچه‌های شمال را به غریبه‌ای از جنوب وصل می‌کند و باشو دیگر غریبه نیست. این که زبان مشترک، ارتباط و موهبت دوستی برقرار می‌کند...

اوائل پاییز، در جشنواره‌ی فیلم تورنتو باز فیلم "باشو" آمد در سینما. من که هنوز تشنه‌ی دیدن فیلم بودم، در صف تهیه بلیط منتظر ایستاده بودم که بهرام را دیدم. خودش می‌گوید او اول مرا دیده. به هر حال من او را نمی‌شناختم و در انجمن‌ها و نشست‌های ادبی ندیده بودم. اما تا چشمم بهش افتاد، درجا می‌خواستم بغلش کنم. او هم چشم از من برنمی‌داشت. حالتی از تعجب و خوشی که از درک آن عاجز بودیم ما را غافل‌گیر کرده بود. یک تیغ مشکی پوشیده بود. بعدها فهمیدم از مجلس بزرگ داشت سیاوش کسرای آمده بود که چندی پیش درگذشته بود.

مشکی چه بهش می‌آمد. خوش‌اندام، جذاب و گرم و گیرا بود حضورش. در سکوت رفتیم و کنار هم نشستیم. وقتی کمی دولا شدیم تا بنشینیم، سرهایمان به هم نزدیک شد، نفس‌اش بوی نیکوتین آمیخته به مشروبی ملایم می‌داد. من داشتم سیگار ترک می‌کردم، های نفس‌اش رخوتی مطبوع و

گیج کننده در من تولید می کرد. سالن که تاریک شد، بازوی خوش ترکیبش را آرام آرام چسباند به بازوی من. گرمایی هوش ربا به من سرایت می کرد. منتظر بودیم فیلم تمام شود، سریع از سینما زدیم بیرون. رفتیم پارک جنگلی. هوا یار بود. بوی خوش گل و گیاه پراکنده و مست کننده، در سکوت می رفتیم، شانه به شانه، دست مرا می گرفت و رها می کرد لرزشی در انگشتانش بود یا در انگشتان من بود. داشت غروب می شد. رفتیم در کافه ای نشستیم. من دلم می خواست از فیلم حرف بزنم اما نمی توانستم ذهنم را متمرکز کنم. در نگاه گرم و شرر بار بهرام، ذوب شده بودم. بی اختیار ساعت را نگاه کردم، او رفت جایی تلفن کرد و زود برگشت. بعد بی مقدمه صورتش را آورد جلو گفت: تو امشب نمی ری خونه... بعد رفتیم میخانه.

ما تا صبح که سپیده زد تو خیابان ها گشت زدیم نمی توانستیم از هم جدا شویم. گیجی، بی خوابی، خستگی و آن حس درماندگی بر ما غلبه کرده بود. نم بارانی زد. آن طرف خیابان ساختمان شهرداری بود طاقی و اتاقکی پشت ساختمان بود، مثل توی فیلم ها در آغوش هم بودیم تا آفتاب طلوع کرد.

بهرام این طور که خودش گفت تاریخ هنر خوانده بود و حالا داشت در بخش ادبیات تطبیقی و نمایش های سنتی ایران، پایان نامه ی دکترایش را می نوشت.

گفت دارد از همسرش جدا می‌شود و یک دختر مدرسه‌ای دارد. بعدها گفت که از ازدواج اولش در ایران هم یک دختر نوجوان دارد. حالا نگفت جدا شده. گفت دارد جدا می‌شود ولی من تمام وجودم فریاد می‌زد که جدا شده و قبل از این که بهرام بگوید که زن‌هایش درکش نمی‌کردند، تحقیرش می‌کردند و مدام اختلاف داشته‌اند، من خودم حق را به بهرام داده بودم.

شب‌ها قبل از خواب، این واقعیت را که بهرام هنوز از همسرش جدا نشده و آن دختر که بهرام بابایش است، نمی‌توانستم راحت بیندازم پس کلام. اما روز بعد عصری که در محل کارم منتظرم ایستاده بود، تا های نفس‌اش بهم می‌خورد و چشمم می‌افتاد به سبیل خوش ترکیب‌اش پشت آن لب‌خند محزون دکتر ژیاگویی، واقعیت‌ها رنگ می‌باختند.

فریبندگی‌های زندگی گاه خیلی پیش پا افتادست، آدم‌های رویایی و شکننده را به راحتی فریب می‌دهد اما بعد از آگاهی از فریب‌خوردگی، رنج آگاهی و اندوهش پیش پا افتاده نیست.

یک ماه نشده بود بعد از آشنایی‌مان، بهرام از خانه‌اش آمد بیرون و در آپارتمان‌های دانشگاه که یک وجب جا بود جا گرفت. ما مدام با هم بودیم. و من دیگر نمی‌توانستم سر

کار آن‌طور با انرژی، آن‌طور که از خودم مایه می‌گذاشتم دنبال کار پناهنده‌ها باشم، فقط انجام وظیفه می‌کردم. مسیح را خیلی کم می‌دیدم. از خودم، از بچه‌ام، از کتاب‌هام فرسنگ‌ها دور شده بودم.

اما تن و بدن‌ام زندگی تازه‌ای را تجربه می‌کرد. من که عشق‌بازی با همسرم به خاک بر سری بدل شده بود، حالا لذت کام‌روایی را می‌چشیدم. تن و جانم شاداب شده بود و چشم‌هام برق می‌زد. نفس‌ام که انگار سالیان سال گره خورده بود، از اعماق جانم برمی‌آمد و مرا لبریز از لرزشی آمیخته با طرب می‌کرد.

و چه دنیایی ست سیاه‌مستی... بختک اندوهی سنگین که همیشه روی سینه‌ام آوار بود، برداشته شده بود سبک و رها مثل پروانه با بی‌پروایی، تسلیم لحظات خوش ناپایدار بودم.

من همیشه تنها می‌رفتم این‌ور آن‌ور، حتی قبل از طلاق. همسرم اغلب مسافرت بود یا جلسه. مسیح هم تا می‌آمدم بهش بگویم می‌آی، می‌گفت نه. من عادت کرده بودم خودم بروم سینما، رستوران، تئاتر، کنسرت یا هر کجا. اذیت هم نمی‌شدم چون همیشه در خیال با یکی بودم و چه کیفی هم داشت آدم با هولدن و یا با فرانسیس و زویی باشد، آن‌ها واقعی‌تر از مردم اطرافم بودند. اما مردم با مکث و حالتی از

دل سوزی نگاهم می کردند بخصوص در رستوران، با این که در کانادا نکوهیده ست کسی که غیر معمول است نگاهش کنند.

حالا با بهرام که می رفتیم رستوران یا کنار خیابان ساندویچ و پیتزا گاز می زدیم و یا تئاتر و کنسرت می رفتیم، راستش توی دلم ذوق می کردم و یک کیف دیگری داشت. یک حالتی اش را خیلی دوست داشتم، یکهو وسط شلوغی طوری نگاهم می کرد که انگار همین الان عاشقم شده. نگاهش، گرمای وجودش، آدم را از زمین جاکن می کرد...

من و بهرام همه جا با هم بودیم. در نشست های ادبی، دیدم که قدیمی ترها او را می شناسند، همه با گرمی و خوش رویی بهش خوش آمد می گفتند. او هم آن ها را می شناخت. با هر که سلام علیک می کردیم، طرف را با گرمی و صمیمیت بغل می کرد. وقتی طرف دور می شد، در گوش من می گفت: این کره خر. به همه می گفت کره خر. من اول فکر کردم خب شاید بامزه ست و دارد شوخی می کند اما رفته رفته مرا شیرفهم کرد که همه کره خرنده جز خودش. بیشتر وقت ها فقط حرف می زد که مخالفت کند انگار برای سلامتی اش لازم داشت و حتما می خواست در بحث برنده شود. در گفتگوها یا زیر لبی مسخره می کرد یا ناگهان صداش را می انداخت سرش و با لحنی خشن و بی تربیت حرف می زد طوری که همه ساکت می شدند و گوش می کردند. بعضی

سعی می‌کردند نظر خودشان را بگویند ولی او توی حرف طرف می‌پريد و امان نمی‌داد. وقتی چند بار تکرار شد، من از خودم می‌پرسیدم چرا یعنی چون داشت دکترا می‌گرفت و هی اسم سوسور و دریدا و آدرنو ردیف می‌کرد؟ یا چون جذاب و دوست داشتنی و بامزه بود؟ البته این‌هایی که در نشست‌های ادبی حضور داشتند، اکثراً پایه‌ی دکترا بودند و یا در حال خلق یک اثر هنری...

و ابتر آن که هیچ‌کدام، از آن متن‌هایی که من خوانده بودم و با شیفتگی بازخوانی می‌کردم، حرف نمی‌زدند. هیچ‌کس از افکار و اعترافات ژان ژاک رسو و یا از شخصیت ورتز، آندره و ناتاشا و آلیوشا سخن نمی‌گفت. فقط یک بار یک سخنران قرار بود از شاهزاده میشکین حرف بزند، اما هی خودش را مطرح کرد، چنان دهانش از خودشیفتگی کف کرده بود که شاهزاده میشکین، زیر بار لنترانی که من اولین کسی بودم که همچین... محو شد.

کیفیت اندیشه‌ی بزرگانی که روح من را سیراب کرده بودند همه ناب و بی‌آلایش بودند، من با چشم باز همه‌ی این حقارت‌ها و بی‌عزتی‌ها را می‌انداختم پس کله‌ام انگار هیچ اراده و شعوری نداشتم، اما با دقت و تنظیم وقت، کتاب‌هایم برگشتند به دامنم. ولی بدیش این بود که وقتی از متنی سرشار و هیجان‌زده می‌شدم، بی‌اختیار با بهرام حرف می‌زدم بعد دعوایمان می‌شد. داشتم پروست را بازخوانی

می‌کردم آن بخش بیسکوئیت مادلن را گفتم: استعاره‌ی زندگی‌ست اما خود زندگی طرح اولیه‌اش را ریخته. بهرام از آن خنده‌های تمسخرآمیز پر سر و صدایش را ول کرد. بعد دورخیز کرد در آن یک وجب جا قدم رو می‌رفت و نطق می‌کرد و اصطلاح‌های الکی دهان پرکن هم چاشنی‌اش می‌کرد که مثلاً من را مرعوب کند. اما دیگر نمی‌دانست وقتی کسی آرام آرام سال‌ها با پروست در سیر و سلوک جستجو بوده باشد با او خویشاوند و ساکن اتاق اکوستیک است.

بهرام از سکوت و نگاه من فهمید که دری‌وری‌هاش را قبول ندارم. در این مواقع هر چه دم دستش بود پرت و پلا می‌کرد این طرف آن طرف. حالا نمی‌دانم مشروبش دیر شده بود؟ یا چی. و دیگر کار زشتی که می‌کرد این بود که کتاب‌های نویسنده‌های محبوبم را مثل کتاب پنج گنج گلشیری، زیر جمله‌ها با خودکار قرمز، نه با مداد، با خودکار خط می‌کشید و درشت می‌نوشت این جمله غلط است.

بگومگوهای ما شدت گرفته بود. من جرأت نداشتم اسم برشت را بیاورم چون برشت، سرقفلی ایشان بود. یک بار من در ذهن‌ام داشتم به این فکر می‌کردم که فاصله‌گذاری برشت، شبیه آستان مشاهده‌ی هرمان هسه است و این را بلند گفتم. وای قیامت کرد که بهتر است من دهانم را ببندم چون هسه عقب مانده و مرتجع بوده. و ابتر آن که اگر من

چیزی می‌گفتم که او پیش خودش می‌دانست که او نمی‌دانسته و نمی‌توانست عرض اندام کند، قهر می‌کرد و شب‌هنگام وقت آشتی و هم‌آغوشی، عشق‌بازی با خشونت و حالتی از تجاوز همراه بود.

یک روز اما دلم برآش سوخت. روزی که از ایران خبر داده بودند که پدرش فوت کرده. رو به پنجره نشسته بود بد جور هق‌هق می‌کرد مثل یک پسر بچه. نوازش و دل‌داری من را پس زد. و تا چند روز چهره و رفتارش کاملاً تغییر کرده بود انگار عریان شده بود و کس دیگری بود.

شگفت آن که بهرام اصلاً از دخترهاش حرف نمی‌زد. من هم که گاهی از مسیح حرف می‌زدم و ابراز نگرانی می‌کردم، حرف را عوض می‌کرد انگار حوصله نداشت. آن دخترش از ایران، گاهی تلفن می‌کرد، چنان در لحظه گرم و صمیمی و بامزه با دخترش حرف می‌زد و سپس بعد از تلفن، انگار آن دختر دیگر وجود ندارد. این دخترک هم این جا گاهی تماس می‌گرفت و هی ددی ددی می‌کرد بعد بهرام می‌بردش پارک و برآش خوراکی می‌خرید. وقتی هوا سرد بود دخترک هی می‌گفته: می‌شه بیام خونه‌ات؟ بعد می‌بردش مال. هر بار دخترک پای تلفن ددی ددی می‌کرد، شرمندگی سرپای من را فرا می‌گرفت، گند زندگی داشت می‌آمد بالا...

دیگر پایم نمی کشید بروم آپارتمان بهرام. بعد از کار می رفتم قدم می زدم گاه خودم را گم می کردم میان بی خانمان ها. کنار یکی شان که شبیه مسیح بود می نشستم و بی آن که گریه کنم، صدای حق هق خیابان را پر می کرد...

چند شبی بود مسیح می ماند خانه، دیگر کازینو نمی رفت خسته و وامانده شده بود مثل مادرش. در سکوت به هم دل می دادیم. در سکوت قربان صدقه اش می رفتم. بهرام را چند باری دیده بود و آن طور که بهرام با صمیمیت بغل اش کرده بود، بهرام را دوست داشت. حالا نگران بود که من با بهرام به هم زده ام؟ و در این میانه ها با بهرام رفت و آمدی داشتیم، رستورانی می رفتیم مثل یک خانواده. و اگر گفتگوی ادبی نمی کردیم، دعوایمان نمی شد و باز بهرام پر نوازش و مهربان شده بود. فقط یکی دو بار گیر داد که چرا مسیح کار نمی کند در دلم گفتم خودت چرا کار نمی کنی. چون این طور که می دیدم پایان نامه ی دانشگاه هم در کار نبود فقط دسته دسته کتاب از کتاب خانه می گرفت می گذاشت روی میز، لایش را هم باز نمی کرد تا روزی که ببرد پس بدهد.

من در دو جبهه باید می جنگیدم چون اکثر ما ایرانی ها، افسردگی و اضطراب دائم را بیماری نمی دانیم. پدر مسیح و همسرش مدام فشار می آوردند که چرا مسیح کار نمی کند و من هر چه توضیح می دادم، بدتر می شد چون آن ها من را

هم مقصر می دانستند. زن بابای مسیح، خیلی خانم کاری و موافقی بود و پول همه چیزش بود. چندین بار به مسیح گفته بود که باید برود سر کار و دست از تن لشی بردارد چون آن‌ها دیگر نمی‌توانند پول توجیبی به او بدهند و چند تا برگه‌ی درخواست کار در رستوران و پیتزایی داده بود به مسیح. اتفاقاً همان شب، بهرام هم ضمن نصیحت پدرا نه که بهتر است مسیح برود سر کار، با خنده و مسخره به مسیح گفت: شازده‌ی کون گشاد. همان طور که صدای خنده‌ی بهرام در اتاق طنین‌انداز بود، مسیح برگه‌های درخواست کار به دست، رو به من چرخید که پشت‌اش به بهرام بود، اشک‌هاش آمد پایین و به صلیب کشیده شد...

آخرهای تابستان بود، ما از قبل قرار گذاشته بودیم با بر و بچه‌های گروه ادبی برویم جنگل و کنار دریا چادر بزنیم. من دیگر آن حالت خوشحالی و شعف را نداشتم که در کنار ادب دوستان باشم، تق همه چی درآمده بود. اما زیر آن حتی تظاهر به ادب دوستی، یک زندگی جریان داشت، آن جریان را حس می‌کردم و سخت به آن نیاز داشتم. تا چادرها زده شود و غذاها آماده، آبجو خوری و بگو بخند و فضای بی در و پیکر سبک‌باری بود که می‌شد اسمش را بگذاری زندگی. خوب یادم است در آن لحظه‌ها دلم می‌خواست زمان بایستد آدم وقتی می‌رود در دل طبیعت، تازه می‌فهمد چه از او دریغ شده...

آبی آب این ساکن روان، آبی آسمان گستره‌ی بی‌انتها، عظمت سبزینه‌ی جنگل وقتی نور خورشید لابه‌لای درخت‌ها و سرشاخه‌ها به بازی ست انگار هر لحظه ارمغانی از غیب جلوی دید ماست و سینه لبریز از بوی صمغی ناشناخته که رخوتی سکرآور داشت و ما را به سکوت وامی‌داشت.

اما تا غروب که دور آتش جمع شدیم، من‌های متورم ادبی یکی‌یکی زد بالا و عیش طبیعت منقض شد. در بحث "چند صدایی" در رمان‌های داستایوسکی، گفتگوهای پینگ‌پنگی درگرفت اما یک کلام از آلیوشا و "شناخت مسئولیت" که شالوده‌ی آثار اوست حرف نشد. یکی هم در بحث "غیاب" دریدا، بهرام را حسابی نشانده سر جاش و بهرام هر چی دیفقانس دیفقانس کرد، کم آورد اما بهرام وقتی هم که شکست می‌خورد باز مثل اسپارتاکوس می‌آمد وسط مبارز می‌طلبید.

راستش من هم خودی نشان دادم و از نثر درخشان سووشون و شخصیت محکم و دوست‌داشتنی زری گفتم ولی از هر طرف به من حمله شد به خصوص زن‌ها به من گفتند امل و مرتجع. میان آن جیغ‌های بلند و کوتاه، من می‌خواستم از ایجاز و درخشش زبان در این رمان حرف بزنم اما امان ندادند تا این که صدای امواج دریا و جیرجیرک‌ها ما را تسخیر کردند.

در جمع ما، دخترخاله‌ی یکی از دوستان، دختر خجالتی و نازی بود که تازه از ایران آمده بود کم سن و سال، شاید نوزده بیست، همه باهاش گپ می‌زدیم که غریبی نکند. می‌خواست روان‌شناسی بخواند. دخترها که از ایران می‌آیند اغلب یا روان‌شناسی خوانده‌اند یا قرار است بخوانند. وقتی دور آتش بودیم دیدم بهرام به دخترناز خجالتی، سیگار داد و تو قهوه‌اش براندی ریخت. بعد ناگهان هر دو در دل سیاهی شب غیب شدند. بعد یادم افتاد از اول، وقتی هم که داشتیم چادر می‌زدیم این دو تا نبودند. غیب شدن آن‌ها، نه سؤال برانگیز بود نه جای نگرانی داشت چون ما از این مراحل عبور کرده بودیم، روشنفکر، جریان‌ساز و تابو شکن بودیم. تا سپیده‌ی صبح که پیدایشان شد، دخترناز خجالتی رفت توی چادرشان خوابید.

من گیج و منگ بودم واقعیت را نه می‌فهمیدم، نه می‌پذیرفتم. تا این که بهرام نشست جلوم خیلی مسلط و محکم گفت: واقعیت دیگه اتفاق افتاده. یعنی به هم دل باخته‌اند. این "واقعیت دیگه اتفاق افتاده" لهیب آتشی بود که می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد، زیرا دیگر دانستم آن شبی که بهرام تا صبح با من تو خیابان بود، بعدش به همسرش گفته: "واقعیت دیگه اتفاق افتاده..."

وقتی برگشتم خانه، از تو راهرو هنوز وارد خانه نشده بودم حسی شوم تن‌ام را به لرزه انداخت. تا وارد شدم دیدم، روی

میز آشپزخانه کنار برگه‌های درخواست کار، یادداشت مسیح بود :

مامان من رفتم نگران نباش
با دامی یار و دوستش با هم‌ایم یک ماشین ون بزرگ داره.
ما دیشب ششصد دلار بردیم ما کازینو رو شکست می‌دیم
برای اونایی که نمی‌تونن کار کنن شرکت می‌زنیم مامان تو
هم می‌تونی نری سر کار بشینی همش کتاب بخونی
نگران نباش

تندی رفتم تو اتاقش. همه چی را برده بود. همه لباس‌هاش،
کفش‌هاش حتی لحاف و بالش، حتی بلوزهایی که براش
کوچک شده بود. کشوهاش همه خالی نیمه باز. انگار همه
چیزش به سرقت رفته بود. زانو هام تا شد نشستم زمین روی
ورق کاغذهایی که ریزریز فرمول روش نوشته بود، ورق‌ها
را گذاشتم به چشم‌هام...

"آیا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن

با چهره‌ی فنا شده‌ی خویش
وحشت نداشته باشد"

یک هفته مرخصی گرفتم. نشستم در و دیوار را نگاه کردم
مات و مبهور که چی شد که همچین شد...
اول نگرانی ویرانم می‌کرد، دوم شرمندگی. با پلیس تماس
گرفتم. پلیس، مشخصات مسیح و دوستش را گرفت گفت

بزرگ سال است چون یادداشت گذاشته، گم شده محسوب نمی شود. با همکارانم در میان گذاشتم، دلداریم دادند که خسته می شود برمی گردد. شهاب سنگ گفت باید دنبالش بگردیم و به من قوت قلب داد.

شرمندگی ویران ترم می کرد، شرمندگی حسی سنگین و سیاه و نفس بر است تمامی ندارد هی به آن اضافه می شود. شرمندگی ام از اصول و ارزش هایی بود که آموخته بودم. از تربیت و پرورشی که شخصیت و ذهن خود را بارور کرده بودم. یک پارچگی ام از دست رفته بود، شکافی هولناک ایجاد شده بود، مغاکی مهلک و مهیب...

بعد از سال ها، هنوز پشتام می لرزد وقتی به آن زن تنهای تنها رها شده در غربت فکر می کنم، بی هیچ یار و یاوری همراه با وحشت بی خبری از پسرش، پسری که حواس پرت بود و دلهره ی دائم داشت...

دو سه تایی دوست و آشنای نزدیک که خودشان مادر بودند می گفتند ولش کن، اما خودشان دو دستی مراقب بچه هاشان بودند. یعنی من و مسیح را قابل نمی دانستند که انقدر راحت می گفتند ولش کن. دوست و آشناهای پدرش، هیچ وقت نمی پرسیدند: مسیح چگونه. فقط می پرسیدند: کار می کنه؟ دانشگاه می ره؟

وقتی فرزندی در خانواده، مریض احوال باشد بیماری خطرناک مثل کم کاری کلیه یا سرطان، اطرافیان همه همدردی می کنند، مدام سر می زنند و دل داری می دهند. اما بیماری روحی روانی، شامل همدردی نمی شود. حتی بعضی مثل دوست و آشناهای پدرش شماتت می کردند، پژواک صدایشان می آمد که : دندش نرم، چشش درآد...

وقتی از بی اعتنایی و بی کسی فرومی ریختم و وحشت می کردم، نامه های هدایت و شهیدنورایی را می خواندم. دل واپسی و مهری که برای همدیگر در جوف نامه ها منتشر بود، به من هم سرایت می کرد.

یا حق... نامه ها را مثل گل برگ های شبدر می گذاشتم به چشم هایم، زیاده قربانش، انگار کسی هم دل واپس من بود. یا هو...

من که کسی را نداشتم جز آن ذهن های درخشان که بهشان وابسته شده بودم، عصر و غروب یکی یکی می آمدند، تولستوی به تسلا، چخوف به نوازش. هسه شانه هایم را محکم می گرفت و مولوی دهل می زد بر طبل تولد دوباره. کافکا اما خون سرفه می کرد...

هیچ سر نخ از مسیح نداشتم که دنبالش بگردم. دوستش دامی یار، چندباری آمده بود خانه مان. دو سه سالی از مسیح بزرگتر و بچه ی خوبی بود. اهل اروپای شرقی، یوگسلاوی

شاید. دامی یار هم، باباش از یک طرف رفته بود، مامانش از یک طرف دیگر. او هم کلاس یازده دبیرستان را ول کرده بود و در کارخانه‌ی سنگ‌بری کار می‌کرد اما بعد از مدتی از کارخانه آمد بیرون و فرمول احتمالات می‌نوشت تا کازینو را شکست دهد. دوست دخترش هم ولش کرده بود رفته بود با یکی دیگر.

فقط یک بار دامی یار را رسانده بودم خانه‌ی دوست دخترش، آن خانه و چهره‌ی زیبای دخترک و پوست شکلاتی رنگش خوب یادم مانده بود.

شهاب سنگ آمد مدتی در اتاق خالی مسیح، در سکوت و مراقبه نشسته بود. بعد ناگهان با صدای بلند از سرودهای خودشان خواند صدایش با زبانی غریب در اتاق خالی پیچیده بود، من سخت غریبی کردم به کجا پرتاب شده بودم؟ من دلم می‌خواست با زن‌های فامیل که دیده بودم برای جوانی ناکام، عزاداری می‌کردند و زبان می‌گرفتند دست به گریبان شوم، زبان بگیرم بگویم مادر جوانی‌ات کجا سوخت...

شهاب سنگ چندتایی عکس مسیح را از من گرفت و رفت. شب‌ها باز می‌آمد با هم از این کازینو به آن کازینو، دنبال مسیح می‌گشتیم.

وقتی وارد کازینو شدم اولین چیزی که یادم مانده یکهو انگار ریه‌هام پر شده باشد نتوانستم درست نفس بکشم و بی‌اختیار اشک سرازیر بود. آمدم بیرون تا نفس بکشم، تا گریه امان دهد.

زمان و مکان بعد دیگری پیدا کرده بود انگار رفته بودم جبهه، جنازه‌ی بچه‌ام را تحویل بگیرم. وقتی توانستم مردم را نگاه کنم دیدم بعضی‌ها که برای تفریح آمده بودند، معلوم بود پر از هیجان و جنب و جوش بودند. بعضی که بیشتر میان‌سال و یا سنی ازشان گذشته بود و شاید هر شب پناه‌شان آن جا بود، جسدهایی بودند که سر پا ایستاده یا نشسته بودند. اما چندتایی جوانک، نگاه‌شان مثل نگاه مسیح رمیده بود. اما نه، نگاه‌شان فقط رمیده نبود انگار در خواب ابدی بودند با چشم‌های باز...

یکی‌شان که غرق در فرمول نوشتن بود، معصومیت صورتش مثل مسیح بود فقط حلقه‌ی خار بر سر کم داشت، بی‌اختیار می‌خواستم مثل ناهی فریاد بزنم سرش: مگر تو خانه نداری خانه‌خراب...

بعد از فرمول نویسی آمد جلو، یک ژتون گذاشت پشت دست یکی. عضلات صورتش می‌پرید، در جا ژتون را باخت و انگار کشیده‌ی محکمی خورد، رویش را برگرداند. بعد باز فرمول نوشت باز آمد جلو دو تا ژتون روی هم گذاشت و چند برابر برد، با شجاعت آمد جلوتر چندتا چندتا ژتون گذاشت یکهو همه را از جلوش جارو و خالیش

کردند. از قبض روح شدنش که انگار مشت و لگد بود که به سر و جانش کوفته می شد فقط من می دانستم سیاه و کبود شده...

وقت برگشتن، شهاب سنگ از یتیم هایی گفت که پدر و مادر دارند اما همه ی عمر یتیم اند. در راه که می رفتیم و می آمدیم، من تا بغض می کردم می زد کنار یک جوشانده درست می کرد می داد دستم، حالم جا می آمد. جوشانده بوی گس خوشه های اقا قیا می داد. جوشانده درست کردن، از وظایف شمن هاست و علم و حکمت و آیین خودش را داراست. ماشین اش یک ون بود که پشت اش هر چی آدم نیاز داشت با سلیقه و نظم خاصی چیده شده بود. با همین ون، بومی های به فنا رفته را از اقامت گاه بهزیستی، می ربود و به سرزمین های خودشان می برد. طوری که با آداب و آرامش، جوشانده را مهیا می کرد و زیرچشمی آدم را می پایید، طوری که لیوان را به دست آدم می داد عاطفه اش به سرعت نور، احیای جان می کرد.

و خوب تر آن که در راه، در راه جستجوی مسیح و گپ و گفت ها، فهمیدم شهاب سنگ در چه وسعتی فلسفه خوانده. چقدر راحت و سبک بال می شد از مفاهیم حرف زد و عشق کرد بی آن که هی مسابقه ی من بیشتر بلدم و تو کمتر بلدی باشد. گاه یک چیزی را که در بستر صفا و صمیمیت

می خواست بگوید و به انگلیسی گفتن راضی نمی شد و من من می کرد، من یکهو ذهنش را می خواندم و مثلاً می گفتم مثل بی نیازی؟ بعد چشم هاش برق می زد، کف دستش را می آورد بالا به حالت بزق قدش...

بعد از سرودهای خودشان می خواند و معنی می کرد. وقتی با صدای آهنگین اش سرود را معنی کرد، در من این شعر بیدار شد :

مرغان هوایی را بازان خدایی را
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل

والدین شهاب سنگ، در مدرسه‌ی شبانه روزی کاتولیک از پای درآمده، ویران شده بودند و بعدها بعد از ازدواج و بچه دار شدن هم باز نتوانسته بودند از وحشت کابوس‌ها نجات یابند، به الکل پناه برده بودند. و بچه را به خانه و خانواده‌ی سرپرست سپرده بودند. در کانادا رسم است که اگر والدین نتوانند کودک خود را به شایستگی بزرگ کنند، از طریق اداره‌ی بهزیستی او را به خانواده‌ای دیگر می‌سپارند، خانواده‌ای که پذیرای کودکی دیگر است. البته دولت هزینه‌ی کودک را ماهانه می‌پردازد ولی بعدها از این خدمات انسان دوستانه، سوءاستفاده شد و کودکان معصومی که در همین خانه‌ها مورد خشونت و بهره‌ی جنسی قرار گرفتند و تا سازمان بهزیستی بفهمد و تا بیاید بچه را به خانواده‌ای دیگر بسپارد، کار از کار گذشته بود.

وقتی از دلتنگی و بی‌قراری برای مسیح پایم نمی‌کشید بروم خانه، می‌رفتم گوشه کنار میان بی‌خانمان‌ها و موادی‌ها قدم می‌زدم، در چشم‌هایشان دنبال روایت سرگذشت‌شان بودم. آیا آن‌ها با چشم‌هایشان، چشم‌هایی که انگار اشک در حلقه‌اش خشک شده و در چهره‌ی مخدوش و ویران‌شان، ظلم مضاعف یتیم‌بودگی را نشان‌مان نمی‌دهند؟ مسیح کدام گوشه کناری رختخوابش را پهن کرده...

شهاب‌سنگ شانس آورده بود که از خردسالی، یک خانواده‌ی ایرلندی پر بچه او را با مهر و عطوفت بزرگ کرده بودند. و حضور یک مادر بزرگ، که وقتی شهاب‌سنگ از آغوش و حمایت آن مادر بزرگ به تفصیل گفت، من فهمیدم هیچ وقت برای مسیح حضور مادرانه نداشته‌ام. حضور مادرانه، در کنار پدر و یا پدر بزرگی آگاه هم همان حضور مادرانه‌ست اما آن‌هایی که مثل مسیح از چنین حضوری محروم بوده‌اند تا آخر عمر مثل ماهی افتاده در خشکی در حال جان دادن‌اند...

و خوب فهمیدم منظورش چی بود وقتی که گفت یتیم‌هایی هستند که پدر و مادر دارند اما همه‌ی عمر یتیم‌اند. شب‌ها قبل از خواب دیگر هیچی را نمی‌توانستم بیندازم پس کله‌ام، واقعیت برهنه و هولناک از در و دیوار و اتاق خالی مسیح بالا می‌رفت.

در سیر و سلوک با شهاب‌سنگ، یافتم یافتم که طفل را حضور مادرانه وصل می‌کند به هستی. غریزه‌ی مادرانه‌ای که با کینه و بغض و خودخوری، مخدوش نشده باشد. حضوری پاک و بی‌غش. حضور مادرانه یعنی از همان وقت شیر دادن به نوزاد و بعد دوران کودکی و بازی و قصه و لالایی، در آن دقایق قدسی، مادر با خود و با جهان در آشتی‌ست، نه در کشمکش و کلاف واکنش‌های خشم‌آلود بی‌پایان. و خطبه در کنار سنگ که آلیوشا برای بچه‌ها می‌خواند یادم آمد: حتی اگر یک خاطره از مادر داشته باشید، همان خاطره در روزهای سخت، نجات‌تان خواهد داد.

آیا آن یک خاطره در ناخودآگاه، همان خاطره‌ی وصل به هستی نیست؟ و بعدها یادم آمد که خودم هیچ خاطره‌ای از مادر ندارم به جز سکوت‌های سنگین و سیاه و خشم و کینه. البته حتما خود مادر هم در کودکی، از آن حضور محروم بوده و ادامه‌ی این سکوت سنگین و سیاه و عاطفه‌ی آلوده به کینه و بغض و تحقیر در این چرخه‌ی معیوب در زندگی‌مان، بین من و مسیح حجاب بوده و ظلم مضاعف بر جسم و جان مسیح کودک و نوجوان در غربت...

یتیم‌هایی که همه‌ی عمر یتیم‌اند، هیچ خاطره‌ای در ناخودآگاه از وصل به هستی ندارند، هیچ خاطره‌ی قوام

یافته از مادر در روح و روان خود ندارند، سرگشته و سراسیمه همه‌ی عمر به دنبال برقراری رابطه پرپر می‌زنند، برای هر رابطه‌ای همه‌ی عمر باج می‌دهند تا شاید به آن وصل، به آن دقایق قدسی برسند اما آن مغاک خالی درون هیچ وقت پر نمی‌شود، آن اعتماد به نفس متزلزل، هیچ‌گاه سامان نمی‌یابد.

با کمک شهاب‌سنگ دریافتم که اغلب، پناه این یتیمان بستر اعتیاد است. آن روز که بهرام روحش عریان شده بود و مثل یک پسر بچه برای پدرش می‌گریست و بعدها که دیدم سیری ناپذیر از این آغوش به آن آغوش می‌شد، دانستم بی‌سرو سامانی‌ست در هوای وصل...

و اعتیاد هم‌سرم به قمار، حتی اگر شاگرد اول دانشگاه آریامهر بوده باشد، نبود عزت نفس خود را در چالش‌های بی‌پایان بازی پوکر می‌جست و در کسب هیجان دست‌مالی سر و سینه‌ی منشی و زن همسایه و کلوپ‌های شبانه...

اما از بختیاری من بود که اندیشه‌های تابناک در بستر ادبیات، دستم بگرفت و پا به پا برد. متن‌های آکنده از شفافیت و معرفت، دقایق قدسی وصل به هستی را برایم رقم زدند. هرمان هسه، تئو مان هم مادر بود هم پدر. و دلیری و عزت نفسی که با دم و بازدم تولستوی ساخته و پرداخته می‌شد. و از برکت دیوان شمس، سیاهی و اندوه و

نک و نال در زندگی، رنگ می‌باخت و وجد و نشاط و دلی مطمئن در یگانگی با هستی تجلی می‌کرد.

من از یتیمی درآمده بودم اما دیگر برای مسیح دیر شده بود، کودکی مسیح بی‌حضور مادرانه گذشته بود. بعدها گذری در خیابان و فروشگاه این‌جا آن‌جا می‌دیدم مادرها با بچه‌هاشان حرف می‌زدند یک چیز حتی بی‌خود را با عشق و علاقه با آب و تاب و قربان صدقه توضیح می‌دادند این یعنی رابطه، یعنی تجربه‌ی وصل. یادم می‌آید من خاموش بودم انگار تو خواب راه می‌رفتم. غذا و میوه و قاقا لی‌لی به بچه‌ام می‌دادم اما باهاش حرف نمی‌زدم. نه قربان صدقه، نه قصه، نه لالایی هیچی. ما قطع بودیم از دنیا و مافیها. یادم می‌آید در اسباب‌بازی‌هاش، سربازها را به خوب‌ها یعنی ایران و بدها عراقی‌ها تقسیم می‌کرد و با دهانش صدای شلیک و انفجار در می‌آورد و عراقی‌ها را می‌کشت. مسیح یتیمی که هم پدر داشت هم مادر، پای تلویزیون بزرگ شد.

یک روز تو فروشگاه، دخترکی لاغر و نزار بنگلادشی یا همان حوالی، ساری سبز خوشرنگی به تن‌اش، با بچه‌اش تو کالسه جلوی ردیف پنیرها ایستاده بود. فروشگاه‌های کشورهای تراز اول را هم که دیده‌اید، هزار جور پنیر است از بالا تا پایین. دخترک بچه‌اش را بغل زد و با انگشت نشان

داد و می‌گفت کدام را می‌خواهی. بعد شروع کرد خواندن. هندی می‌خواند. آهنگی ریتمیک و سرخوش و حالت قربان صدقه و ترجیع بندش اسم پنیرها را می‌گفت و می‌خواند و تابی ظریف به اندام‌اش می‌داد که کدام را؟ این را یا آن را؟ و باز ریز در خود تاب می‌خورد و می‌خواند. حریر صدا مرا در خود پیچید و حال و هوای دخترک با بچه‌اش و من مادری جوان شدم، شاد و سرخوش. یادم رفت برای چه رفته بودم فروشگاه. تن‌ام تاب تن دخترک را گرفته بود و انگار که دوتایی ذکری را با هم بگوییم رو به قبله‌ای نامعلوم خم و راست می‌شدیم...

مدتی بود که من را بیشتر برای ترجمه، همراه پناهنده به سازمان‌های دولتی و اداره‌ی اقامت می‌فرستادند برای انجام کارهایشان. و همراه مریض، نزد پزشک. گاه نزد پزشک، پناهنده نمی‌خواست و نمی‌توانست مشکل‌اش را به دکتر بگوید خجالت می‌کشید. دکتر تقاضای مترجم مرد کرده بود اما آن زمان مترجم کم بود چه مرد چه زن. باید یک کاریش می‌کردیم. من تک سرفه‌ای می‌کردم به جوان پناهنده می‌گفتم من خواهرتم اشکال ندارد. زمین را نگاه می‌کردم تا بگوید بعد با من من می‌گفت. بعد از یک جلسه خصوصی با دکتر، فهمیدم خیلی از جوان‌ها که از زندان یا از جنگ آمده بودند Erection نداشتند من این واژه را نه به انگلیسی بلد بودم نه به فارسی اما فهمیدم منظور، ناتوانی مردانه است.

بعد دیگر یاد گرفته بودم به پناهنده، به مریض چه بگویم و چطوری بگویم. دکتر به همه‌شان قرص اعصاب می‌داد. یاد نمی‌آد در جلسه‌های بعدی کسی بهتر شده باشد. وقت برگشتن پیاده تا مترو، زیر چشمی جوان را می‌پاییدم. او همان طور که تشکر می‌کرد سعی می‌کرد با من چشم تو چشم نشود. نمی‌شد راجع به دردش باهاش حرف زد. می‌خواستم هر جوری شده کمک‌اش کنم، درد بی‌درمانش را چاره کنم. از بس فلاکت و اندوه از سر تا پاش می‌ریخت. گاه از ذهن‌ام می‌گذشت بروم خانه‌اش، نوازش‌اش کنم بغل‌اش بگیرم، شاید در بستر صمیمیت و اعتماد به نفس بخشیدن، فرجی حاصل شود. ولی چطوری؟ ما کنار یکدیگر بودیم، کنار یکدیگر راه می‌رفتیم اما بین ما کوه‌ها و دره‌ها فاصله بود. فاصله‌ی قانون و سنت و دره‌های ترسناک آبرو.

چرا برای ایجاد محبت و مرهم گذاشتن فاصله‌هاست، چرا برای دست نوازش سد و مانع است، چرا دنیای دون، صمیمیت تن‌ها را بر نمی‌تابد...

روزی با پناهنده‌ای فلک‌زده، در اتاق انتظار نشسته بودیم تا نوبت‌مان شود، جوانی از اتاق دکتر آمد بیرون. ایرانی بود خودش تنها بدون مترجم، حتماً انگلیسی می‌دانسته. ما نگاه‌مان به هم گره خورد و زمان ایستاد. انگار قرار بود از هم سؤالی بکنیم یا بپرسیم ما جایی همدیگر را دیده‌ایم.

لحظاتی من صدای قلب خودم را می شنیدم. و او دست اش به دستگیره‌ی در، انگار هزار سال همان طور در جا ایستاده بود. شکل شاهزاده‌ها بود تو قصه‌های شاه پریان. رفتاری آرام و متین و شاهوار داشت.

بیشتر شکل نقاشی داوینچی از حضرت مسیح بود با موهای بلند، پیشانی مرمین و چشم‌هایی درخشان اما غم‌بار. و بعد شب‌ها قبل از خواب، آن هیبت شاهوار و غم‌زده با آن چشم‌های درخشان، به سقف اتاق جلوی چشم‌هام بود.

یک روز که رفتم محل کارم تا گزارش کارم را بنویسم، دیدم در سالن غذاخوری داشت قفسه سوار می‌کرد. هر دو جا خورديم. او خشک‌اش زد، من رفتم جلو سلام کردم. اسمش مهدی بود. وقت ناهار به همکارم گفتم تعارف‌اش کنید بیاید ناهار. همکارم گفت آقا مهدی روزه‌ست. این طور که گفت، مهندس مکانیک و همه فن حریف بود. دو سال جبهه بوده، ترکش خمپاره تو تنش بود و برادرش شهید شده بود. همکارم این کار را برایش درست کرده بود که تجربه‌ی کار کانادایی حساب شود.

مسیرش به من می‌خورد قرار شد بعد از کار، من برسانمش. تا نشستیم تو ماشین، من دیگر قلبم در دهانم بود. گفتم آشنایی انگار...

از توی مطب دکتر، چهره‌ی مهدی من را پرتاپ کرده بود در دالانی تنگ و تاریک که می‌رسید به دو هشتی کوچک و بزرگ. خانه‌ی حاج دائی، دائی مادرم که در سال، چند هئیت عزاداری و مولودی در آن برگزار می‌شد. من با گروهی از بچه‌های فامیل در آن دالان تنگ و تاریک و یک بزرگ‌تر عصبانی با دم‌پایی پشت سرمان، دنبال هم می‌کردیم و از ترس شلوع‌کاری و کرکر کودکانه چندتا چندتا همدیگر را بغل می‌کردیم و آن وقت از خوشی جیغ می‌زدیم. یکی از این بچه‌ها انگار همین مهدی بود. با داداشش مجید. داشتیم سن و سال‌مان را حساب می‌کردیم، مهدی دو سال از من کوچک‌تر بود، آن خانه و آن محله را یادش نیامد اما گفت که هر سال در محرم و رمضان، با داداشش نذری و شله‌زرد در محله پخش می‌کردند.

آمدیم به زمان حال رسیدیم به خانه‌اش. وقتی نزدیک شدیم به آدرسی که داده بود دیدم همان خانه‌ای ست که یک‌بار دامی‌یار، دوست مسیح را رسانده بودم خانه‌ی دوست دخترش. خانه‌ای بزرگ بود اما دنگال که مهدی زیرزمینش را اجاره کرده بود. از صاحب‌خانه‌اش پرسیدم و گفتم دورادور می‌شناسم، سیاه‌پوست‌اند. گفت: آره. آدمای خوبی‌اند.

مهدی اول گفت: نه مزاحم نمی‌شم. اما قبول کرد که فردا بروم دنبالش با هم برویم سر کار. گفتم: می‌خوام از جنگ مطلبی تهیه کنم و بنویسم. گفت: جنگ؟ سکوت کرد و دستی تکان داد.

شب، قبل از خواب من آن دخترک را با چتری‌های سینه‌کفتری که ژاکت آبی دست‌باف تنش بود، دیدم که کرکر می‌کرد با بچه‌ها و شادی در سینه‌اش می‌تپید. حالا آن دالان تنگ و تاریک تمامی نداشت و بوی خوش شله‌زرد پیچیده بود در مشام و باز صدای قلب خودم را می‌شنیدم. بلند شدم نشستم در رختخواب تا بتوانم نفس بکشم. پس من هم خاطره دارم، خاطره‌ی نشاط کودکی که بچه‌ها را بغل کرده بودم و خودم هم تو بغل بچه‌ها بودم...
سلام مارسل، سلام آقای پروست که من را برده‌ای به نشاط زندگی، برده‌ای مرا به زمان بازیافته...

مهدی تا نشست تو ماشین، اول جلوی خودش را گرفت اما نتوانست، بی‌اختیار گفت داداشم داداشم... و اشک‌هاش آمد پایین. بعد من گفتم پسرم و اشکم سرازیر شد. همه‌ی راه بی‌صدا گریه کردیم تا رسیدیم. گفتم پسرم گذاشته رفته، هیچ خبری ازش نیست.
گفتم چه و چه‌ها...

این طور که مهدی گفت برادرش دو سال از او کوچکتر بود، پیکر تکه‌تکه‌اش را خودش برای خاک‌سپاری برده به خانه. مهدی در پشت جبهه بخش تعمیرات ماشین آلات بوده و مجید خط اول.

مجید با دخترخاله‌شان ازدواج کرده بود، وقتی که شهید شد دو دختر شیر به شیر داشت. بعد از شب سال مجید که دیگر جنگ هم تمام شده بود، خانواده به مهدی فشار می‌آورد که با همسر شهید، وصلت کند تا زن و بچه‌های شهید بی‌سرپرست نمانند.

مهدی گفت که قبل از دانشگاه دیگر مذهبی نبود و از خانه بریده بود. حالا والدین و ریش‌سفیدهای فامیل معتقد بودند چون بچه‌های شهید، سمیه و سمانه دخترند باید تحت سرپرستی خودشان باشند. بعد از چندی، مهدی از گریه‌های مادر و التماس‌های خاله که دختر جوانش بیوه شده بود، بی‌طاقت می‌شود و می‌پذیرد که به این وصلت تن دهد. نیمه‌ی شعبان، شیرینی می‌خورند و در مجلسی مختصر از ریش‌سفیدهای فامیل، زهره همسر برادر شوهر و حالا زن این یکی پسرخاله‌اش می‌شود. و بعد از یک هفته در خانه‌ای که پدر زهره به آن‌ها هدیه کرده بود، زندگی مشترک را شروع می‌کنند.

هنگام هم‌بستری با زهره، مهدی می‌فهمد که توانایی هم‌آغوشی ندارد. و روزها و شب‌های پس از آن، مهدی خودش را با بچه‌ها مشغول می‌کرده اما رنجیدگی،

دل شکستگی و گریه‌های زهره، امانش را می‌برد و به فکر فرار از ایران می‌افتد در حالی که مهر سمیه و سمانه، سخت به دلش افتاده بود و آن‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند و برایش دس‌دسی و سرسری می‌کردند...

من از مهدی پرسیدم گفتم، گفתי که دیگر مذهبی نیستی اما روزه می‌گیری. گفت به یاد صفای آن سال‌ها. یکی دو بار برای افطار دعوتش کردم، گفت دم افطار می‌خواهد تنها باشد. روز شنبه‌ای که عید فطر بود برای ناهار آمد. روز عیدی که خورشید، در حق‌حق فروخورده و دل خونین ما غروب کرد...

مهدی شرم زنده ماندن داشت. پیکرهای متلاشی برادر و رفیق جان‌جانی‌اش را به خانه آورده بود. و چندین و چند پسرکان سیزده چهارده ساله. مادران زیادی گریبان‌ش گرفته و او را رها نمی‌کرده‌اند، پدران بی‌شماری از مفقود شدگان، عکس فرزندشان را به او نشان می‌دادند و سراغ می‌گرفتند. لحظه‌ی روبرو شدن با مادران شهدا که وای‌وای کنان در آغوش هم به خاک می‌افتادند، مدام جلوی چشم‌هاش بود...

این‌طور که مهدی گفت، اکثر رزمندگان نوجوان، روستایی بودند و از روستای خود آن‌ورتر را ندیده بودند، در فقر مطلق زندگی می‌کردند و معمولاً یکی در خانه‌شان زمین‌گیر

بود بدون دوا درمان. انگار از آن ذلت و محرومیت حالا می‌آمدند به زندگی برای رشادت، برای عدالت و دفاع از حق علیه باطل. انگار حالا روزگار، آدم حسابشان کرده بود. همین که یونیفورم بسیجی تن‌شان می‌کردند و میان دعا و صلوات مشایعت کنندگان سوار اتوبوس می‌شدند و با هم نوحه و سرود می‌خواندند، شاد و سرخوش بودند.

برادر مهدی، مجید در گردان ابوالفضل شهید شد. سرهنگ‌های خبره‌ی دوره دیده و فرماندهان ارتش همه مخالف شروع عملیات بودند چون نیرو کم داشتند اما پاسداری که فرمانده‌ی گردان انصار بود و یک دستش قطع شده بود و هیچ آموزش جنگی ندیده بود، ایستاد سخنرانی کرد و همه را برای حمله متقاعد کرد و گفت "این اولین آزمون گردان ابوالفضل است باید نشان دهیم که مثل آقا قمر بنی‌هاشم کمر بسته‌ی سیدالشهدا هستیم". بعد صدای نوحه‌ی آهنگران بلند و آمرانه پخش می‌شد "ای لشکر صاحب زمان آماده باش، آماده باش" شور و غلغله‌ای به پا می‌شد که دیگر نمی‌شد بسیجی را در سنگر نگه داشت. گاه بعضی برای شناسایی دشمن، تمرّد می‌کردند تا عملیات زودتر شروع شود که در واقع جان همه افراد گردان در خطر حتمی بود.

در دوران جنگ ایران و عراق، روایت‌های تعزیه در میان بسیجی‌ها بازسازی می‌شد و آن‌ها به عشق مولایشان امام حسین و شهید شدن پرپر می‌زدند. بعضی در آن گرمای کشنده از قمقمه آب نمی‌خوردند به یاد ابوالفضل العباس. مهدی، نوجوانی را دیده بود که روی هوا تکه تکه شد وقتی آتش خمپاره می‌بارید و رزمنده‌ها از تشنگی هلاک می‌شدند، فرمانده می‌خواست سینه‌خیز برود یخ بیاورد، آن نوجوان خود را جلو انداخته گفته در گردان ابوالفضل، سقایی بالاترین سمت است...

مهدی عکس‌های برادر و رفیقش مرتضی را نشانم داد. آنقدر جوان و برومند و سلامت بودند، باورکردنی نبود که تکه‌تکه شده باشند و دیگر نباشند. اما دنیا باید یادش بماند، عکس آن نوجوان، ثبت است بر جریده‌ی عالم...

پس از پایان جنگ در پشت سنگری در آستانه‌ی بهار، کلاه‌خود به سر و پوتین به پا، اندام جوانش در حال تجزیه شدن است و در کنارش، گل‌های خودرو از زمین رسته‌اند.

جنگ هشت ساله‌ای که طولانی‌ترین جنگ قرن بیستم بود. هشت سال آژگار هر روز و هر شب، می‌انجز انجز انجز وعده... بیش از یک میلیون کشته، بیش از دو میلیون علیل و جانباز و میلیون‌ها خانواده که باید با جانبازهای شیمیایی

سر کنند. و بعدها تقّاش درآمد که بمب‌های شیمیایی، ساخت کشورهای متمدن اروپایی بوده، دست گل‌شان درد نکند. و در تمام مدت جنگ که به علت کمبود نیرو و تسلیحات، نوجوانان ایران گوشت دم توپ بودند، امریکا و اروپا صدام حسین را حمایت می‌کردند.

و شگفت آن که بعدها بعد، وقتی من به پاره نوشته‌هایم رجوع کردم که از مشاهدات و روایت‌های مهدی یادداشت کرده بودم تا مطلبی درباره‌ی جنگ بنویسم، زمانی بود که امریکا وحشیانه به عراق حمله کرد، زهازه... حالا دیگر صدام حسین نه تنها مورد حمایت نبود بلکه دشمن شده بود. این سرنوشت خونبار خاورمیانه بوده بوده است.

مهدی ذره‌ای از دنیا با خود نداشت و من تشنه‌ی آن گستره‌ی پاک و بی‌غش بودم. و وقتی کنارش بودم، آن دخترک را با چتری سینه‌کفتری می‌دیدم که شادی و شوق یکی شدن با بچه‌ها از هیجانی ناشناخته، در سینه‌اش می‌تپید و مهدی هم می‌رفت به روزهایی که با داداشش شله‌زرد پخش می‌کردند. دیدن این حضور آشنا در زمان بازیافته، مرا به دوست داشتن‌اش وامی‌داشت...

مهدی در خانه‌ی من، معذب بود با فاصله می‌نشست و پا می‌شد و وقتی توی چشم‌های درشت و درخشانش نگاه می‌کردم، نگاهش را می‌دزدید. چشم‌هاش زلال بود مثل

چشمه و انگار تصویر ماه، بی قرار در چشمه می لرزید. یک شب نشسته بودیم گپ می زدیم، من بی قرار و منتظر بودم. تلفن زنگ زد، آیا ما علم غیب داریم؟ آیا علم غیب قابل قبول است؟ قلبام داشت از سینه بیرون می پرید. مسیح بود. زدم زیر گریه، مادر مادر کجایی گفتم و میان شیون، بغض مسیح را هم شنیدم گفت:

مامان مامان خیالت راحت حالم خوبه ما هفته ی پیش هفت هزار دلار بردیم سیستم مون داره کار می کنه اما بعدش سه هزار دلارش رو از ما گرفتن. وقتی سیستم مون کامل بشه و هی پشت هم ده هزار دلار ببریم می آم خونه نگران نباش. باز گفت که با دامی یار است و هر چه اصرار کردم کجایی گفت خیلی دور نیستم، گفت نگران نباش و قطع کرد.

وقتی داشتم با مسیح حرف می زدم، مهدی آمده بود نزدیک من ایستاده بود، گوشش را گذاشته بود نزدیک گوشی که صدای مسیح را بشنود. وقتی گوشی را گذاشتم، سر تا پاش می لرزید همان طور که می لرزید من را محکم بغل کرد...

هیچ چیز مثل گریستن با هم، آرامش نمی دهد. هیچ چیز مثل گریستن با هم، دل ها را به هم پیوند نمی دهد. وقتی رساندمش خانه، دلش نمی خواست برود تو. با این که سوز می آمد نشستیم بیرون روی پله ها. آسمان صاف بود و پر ستاره. شب پر ستاره، ساکن روان بین ما بود...

هر بار که مهدی را می‌رساندم در فکر بودم که به دختر صاحب‌خانه نیکول، نزدیک شوم که روزی دوست دختر دامی‌یار بود، پرس و جو کنم تا از دامی‌یار بیشتر بدانم. این‌طور که مهدی گفت، پدر نیکول سکنه کرده روی صندلی چرخ‌دار است و خانم سوهی مادر نیکول مدام گرفتار آقای سوهی است. دو پسر دارند که هر دو راننده کامیون‌اند و هیچ وقت نیستند و دو دختر. دختر بزرگ‌تر راشل، دانشگاه می‌رود و مهدی با او انگلیسی‌اش را روان می‌کند اما دختر کوچک‌تر نیکول، با پسرهای ناباب رفت و آمد می‌کند و مدام مشاجره دارند.

یک روز عصر، مهدی من را دعوت کرد که با صاحب خانه‌اش آشنا شوم و هم می‌خواست خطاطی‌هاش را نشانم دهد. از در که رفتم تو، اول مهدی نبود داشت آقای سوهی را حمام می‌کرد. و وقتی آمدند بیرون با چه سختی و مکافاتن آقای سوهی را کشاند و نشانده روی صندلی چرخ‌دار. آقای سوهی هم به زبان خودش دعاش می‌کرد. مهدی خیس عرق بود، موهای مرطوب بلوطی رنگش را هم با پشت دست می‌زد کنار، من بی‌اختیار می‌خواستم به آغوشش کشم. نمی‌دانم فهمید یا نه اما او هم همان‌طور بالای پله‌ها بی‌حرکت، چون بتی عیار ایستاده بود و من را نگاه می‌کرد.

خودم می‌فهمیدم، بیشتر شور و شوق بود تا تمنّای هم‌آغوشی. شوقِ پر و بال زدن در هوای دوست، بیشتر آدم را درمانده می‌کند...

رفتیم زیرزمین، یک دالان طوری تاریک بود که مهدی خودش اتاق کار و نشیمن و گوشه‌ای را هم آشپزخانه درست کرده بود. از تمیزی برق می‌زد همه جا و نوری مهتابی مانند از پنجره‌های کوچک به درون می‌تابید. و یک ردیف گلدان تر و تازه‌ی بگونیا که مثل شب‌چراغ نور می‌پراکندند. انگار آن زیرزمین به من تعلق داشت. خانه‌ی امن و امان من بود. دلم می‌خواست تا ابد آن‌جا بمانم و کسی هم نداند و خبری از من نباشد. مهدی حالم را فهمید و در سکوت، من را به حال خود گذاشت و رفت تا جای دم کند.

گوشه‌ی میز کارش، دو کتاب جلد شده بود. شرق اندوه سهراب سپهری و اولین چاپ ترجمه‌ی ناطور دشت. کتاب‌ها را دست گرفتم، مهدی آن‌ها را صحافی و جلد کرده بود. بی‌درنگ، جمله‌ی به یادماندنی سهراب در ذهن‌ام نقش بست: ایران مادرهای خوب دارد و روشنفکران بد...

با خوشحالی و لبخندی وسیع گفتم سالینجر می‌خوانی؟ با بغض گفتم این‌ها تنها یادگاری از مرتضی‌ست، کتاب‌هایی که همیشه باهاش بودند و ازشان حرف می‌زد...

وقتی ورق زدم دیدم تمام صفحه‌ها کنارش ریز و خوش خط یادداشت‌های مرتضی بود و آخر کتاب هم دو صفحه‌ای

نوشته بود. داشتم می‌خواندم مهدی گفت : با خودت ببر، بعد ازت می‌گیرم. گفت تنها رمانی ست که خوانده. از آن به بعد من و مهدی هر وقت با هم بودیم، مرتضی و سالیانجر و هولدن هم بودند و ما در عیشی مدام، در زیبایی و لطف و فقدان تکثیر می‌شدیم...

مهدی گفته بود خطاطی می‌کند، نمی‌دانستم انقدر حرفه‌ای. نقاشی خط بود و یکی را آماده و قاب کرده بود برای هدیه به من. اسم من و مسیح را نوشته بود، انحنای ح را در بُعد نشان می‌داد که در اسم مریم کوچک و کوچک‌تر می‌شد و میم و ر مریم، شده بود آغوش مسیح.

خطاطی‌هایی هم بود مثل اگر غم لشکر انگیزد. و همین طور که ورق می‌زد و نگاه می‌کردم چشمم افتاد به اسم زهره که زود آن برگ را زد زیر، اما دیدم که حلقه‌های حروف زهره، شکیل و هماهنگ در هم ادغام شده بودند، شکل جامی لبالب از می...

خانم سوهی، شکل زن‌های سیاه‌پوست توی مترو بود که نگاه‌شان مات و خطوط صورت‌شان ویران است. و انگار زیر مشتش و لگد بوده از خستگی. کلی از مهدی و آقایی‌اش تعریف کرد و وقتی فهمید من مددکارم و دامی‌یار را هم می‌شناسم، دست به دامن من شد که حتما با دامی‌یار حرف

بزنم. بعد زد زیر گریه گفت نیکول حامله است و حق هق اش تمامی نداشت...

گفتم ولی نیکول و دامی یار این اواخر دیگر دوست نبودند. مهدی، خانم سوهی را آرام کرد. و آرام آرام حالی او کرد که دامی یار با پسر من، مدتی است غیبشان زده که خانم سوهی این بار غش کرد...

پرسیدم نیکول چند ماهش است و داشتم به کورتاژ فکر می کردم که مهدی گفت همه ی اهل خانه با سقط جنین مخالف اند. وقتی این را گفت توی صدش مهر بود انگار همان وقت نوزاد را در آغوش گرفته بود.

با نیکول که تازه هجده سالش شده بود، حرف زدم گفتم یادم است دامی یار گفته بود تو دیگر نخواستی او را ببینی. نیکول از بی اعتنایی، بی پولی و رفتار عجیب و فرمول نویسی دامی یار گفت و گفت مطمئن است که بچه مال دامی یار است.

نیکول آیت زیبایی بود، پوستش شکلاتی، موهاش مثل آبشار فرفری به تناوب تاب می خورد اطراف صورت و گردن بلند خوش تراشش. پیشانی بلندش، چشم های خمارش را به تماشا گذاشته بود و هیکلش را انگار چون لعبتی تراشیده بودند. خودش از زیباییش خبر داشت و می خواست به کمک دوست پسرش که عکاس حرفه ای بود، مدل شود.

در اعتقادات خانواده‌ی سوهی، سقط جنین قتل حساب می‌شد نیکول راضی شده بود بچه را کورتاژ نکند اما می‌گفت نمی‌تواند بچه‌داری کند چون می‌خواهد مدل شود. وقتی نیکول این‌ها را می‌گفت، آقای سوهی دستش را گرفته بود جلوی صورتش و آرام‌گریه می‌کرد. نیکول هم آرزوها و دلایل خودش را داشت، گفته بود که به زودی مطرح و موفق و پول‌دار می‌شود و خانواده را از سختی و تنگنا نجات خواهد داد.

مهدی دیده بود نیکول با یکی شبیه نره غول بیابان دوست است و خواهر نیکول گفته بود؛ قرار است تا آخر امسال ازدواج کنند. مهدی می‌گفت خدا به این‌ها و نیکول رحم کند نره غول، مدام چشم‌هایش کاسه‌ی خون و نشئه‌ست. با همه‌ی این‌ها، نره غول گفته بوده بچه را می‌پذیرد و به خانواده‌اش می‌سپارد.

نگاه گیج و حرف زدن بلا تکلیف نیکول، من را یاد خودم می‌انداخت وقتی مسیح را حامله بودم. من رفته بودم که سر نخ‌ی از دامی یار پیدا کنم تا شاید دستم به جایی برسد بتوانم از آن طریق دنبال مسیح بگردم اما میان کلافی سر در گم، گره خورده بودم. و این کلاف‌هی بیشتر و بیشتر توی هم می‌پیچید؛ این طور که مهدی گفت

هنگام تمرین و مشق انگلیسی با خواهر بزرگ‌تر نیکول؛
راشل حالا عاشق مهدی شده بود...

البته که این طبیعی بود. همه عاشق مهدی بودند چه زن چه مرد، چه پیر چه جوان، از هم‌کارم بگیر تا دیگر کارمندان که مهدی ماشین‌شان را تعمیر می‌کرد تا خانم سوهی که مهدی خانه‌اش را نو نوار کرده بود تا آقای سوهی که مهدی بذار وردار و حمامش می‌کرد تا حتما بچه‌ی نیکول، چون مهدی دست‌هاش را گذاشته بوده روی شکم نیکول و برای بچه ذکر گفته و دعا کرده بود. همه‌ی این کارها را هم با گشاده‌رویی، با ظرافت و بی‌منت انجام می‌داد و وقتی آدم می‌خواست ازش قدردانی کند، غیب می‌شد.

روزهای اول، وقتی مهدی از وضعیت و شرایط خانواده‌اش گفت و اجبار برای وصلت با زن برادر شهیدش، من پر از خشم شدم و بی‌زاری از مذهب و ناموس خانواده و دنباله‌هایش.

اما رفته‌رفته هر چه به مهدی نزدیک می‌شدم تمام وجودم می‌خواست او را برای خودم محکم نگه دارم، برای همیشه. مثل روز برایم روشن بود اگر مسیح مدتی با مهدی می‌بود و مثلاً مهدی او را با خودش می‌برد سر کار، مسیح دلهره و اضطرابش خوب خوب می‌شد. یعنی هر لحظه‌ای که با

مهدی می‌گذشت، سامان بخش بود. آرامش بود و لطف بود و صفای زندگی...

بی‌اختیار به پدر و مادر مهدی فکر می‌کردم که دختر بچه‌های بی‌پدر فرزند شهیدشان جلو رویشان است، مذهب و ناموس به کنار و به خاله‌اش فکر می‌کردم خودم را می‌گذاشتم جای او و دخترش زهره، طبیعی بود که این‌ها بخواهند مهدی میان خودشان باشد، پدر سمیه و سمانه باشد...

شخصیت مهدی، بی‌کم و کاست مثل شخصیت ژوزف کنشت در رمانی از هرمان هسه بود، شخصیتی که از خودخواهی کاملاً رسته و در خدمت‌گزاری‌ست که وجودش معنی پیدا می‌کند. در حضور مهدی مثل حضور ژوزف کنشت، هر لحظه و هر چیز پیش پا افتاده‌ای درخشش خاصی می‌یافت، همه‌ی وجودش را با وجود آدم هماهنگ می‌ساخت و انگار در دنیا هیچ کاری ندارد، به جز خودسپاری به آن لحظه‌ی درک و دریافت دیگری...

رمان را داده بودم بخواند و نرم نرمک داشتم با لحن و کلام هسه با او سخن می‌گفتم تا ژوزف کنشت خفته در وجودش بیدار شود تا رسالت خود را بپذیرد و بداند که چه مأموریتی در انتظار اوست.

رمان را پس آورد، گفت هنگام خواندن تمرکزش به هم می خورد و نمی تواند بخواند اما از من خواست بخش به بخش برایش روایت کنم.

وقت روایت... شگفت مانده بودم، خود نویسنده هم مشتاق و مشوق بین ما بود، دلیر می راند با دلی مطمئن و شوق من دامن می گرفت، چنان ژوزف کنشت را احضار کرده بودیم که گویی در ما حلول کرده بود.

وقت روایت... خودم شگفت مانده بودم از دم و بازدم کلام که چنان جان می گرفت، به جادوی وصل می مانست، به استحاله، به از این به آن. امواج بلند اندیشه در کشاکش کلام، در هم می شکستند و بلندتر باز سر می کشیدند. گاه مهدی بی قرار می شد، گاه دیگر نمی کشید، می گفت: برم قدمی بزنم...

بعد از روایت رمان و گفت و شنودها، مهدی راحت تر از زهره و سمیه و سمانه حرف می زد.

می دانستم دیده بودم مهدی قرص می خورد، می دانستم هنوز دکتر می رود و ناتوان است. در فکر بودم کمکش کنم. در فکر بودم فاصله ها را بردارم، فاصله ی محرم و نامحرمی و دره های ترسناک شرم و آبرو و غرور را با قانون خویش بپیمایم. در فکر بودم در آغوشش کشم، در فکر بودم و با خود می گفتم شاید فرجی حاصل شد...

شهاب‌سنگ از مهدی خواسته بود که با او به زادگاهش
وینی‌پگ، برود تا به آشپزخانه و سالن غذاخوری در
اقامت‌گاه بومیان، سر و سامانی بدهد. من را هم دعوت کرد
که در مراسم سرودخوانی و پایکوبی دور آتش شرکت کنم.
گفت شما مهمان درخت تناور هستید.

سفری پنج شش روزه با مهدی و شهاب‌سنگ، من دیگر
چه می‌خواستم از دنیا...

وقتی کنار این‌ها بودم مطمئن بودم مسیح می‌آید، چنان
مطمئن که انگار مسیح اصلاً نرفته بوده است... مولوی که
سرک می‌کشید، بی‌طاقت می‌شدم تا غوغای درونم را آرام
آرام مثل رقص زیر باران تابستان، سر و دست افشانی کنم...

مرغان هوایی را بازان خدایی را

از غیب به دست آرم بی‌صنعت و بی‌حیلت

اما دو دل بودم، پیش خود می‌گفتم شاید مسیح که می‌داند
شب‌خانه هستم تلفن کند. در فکر بودم به مسیح بگویم به
دامی‌یار بگویم بچه‌اش در راه است...

مهدی فهمید دارم دوپاره می‌شوم که هم با آن‌ها باشم هم
دلم پیش مسیح شاید که تلفنی بزند؛ به خانم سوهی گفت
و راشل را راضی کردند، بیاید خانه‌ی من بماند تا ما
برگردیم. و پیام‌ها را به مسیح و دامی‌یار برساند.

وقتی داشتم خانه و وسایل را به راشل نشان می‌دادم که چی کجاست و می‌گفتم که راحت باشد، دلم برایش سوخت، نگاهش داد می‌زد که می‌خواست با ما بیاید.

ما هر چقدر هم سعی کنیم که خودخواه نباشیم و دل کسی را نشکنیم اما انگار گریزناپذیر است. کو تا آدم گریزناپذیری‌ها را بفهمد. وقتی آدم اضطراب و درماندگی خودش را بفهمد، گریزناپذیری‌های دیگری را هم درک می‌کند آن وقت است که داوری و حکم صادر کردن عقب می‌نشیند...

آفتاب نزده راه افتادیم یک شبانه روز راه بود تا وینی‌پگ. قرار شد بکوب برویم و مهدی و شهاب‌سنگ جا عوض کنند برای رانندگی. اما چنین نشد درگپ و گفت‌ها، در میان روایت‌های دردناک شهاب‌سنگ، باید می‌ایستادیم تا خودمان را با حجم درد و وحشت از آن چه می‌شنیدیم، سبک کنیم هر کدام به طرفی برویم، کنار برکه‌ای خلوت کنیم و یا پا به شن‌زاری بکوبیم تا در باور و ناباوری که آدمی تا چه حد قادر است در مقام و جایگاه کشیش و خواهر مقدس، ویران‌گر و فاسد باشد.

شهاب‌سنگ از قبل به من و مهدی گفته بود که در راه، نرسیده به وینی‌پگ از عمارت به جا مانده از مدرسه‌ی شبانه‌روزی کاتولیک دیدن می‌کنیم، مدرسه‌ای که والدینش

در آن جا مثل هزاران کودکان بومی، نگه‌داری و شکنجه‌ی دائمی شدند و گفت از مزار نینو، دیدن و ادای احترام می‌کنیم.

واکان تانکا نینو، کودک ده ساله‌ای که در مدرسه‌ی شبانه‌روزی کاتولیک به طرز شنیعی کشته شد. نینو در حالی که سر به آستان شمایل بر صلیب بلند کرده بود و سرود ای پدر ما... را می‌خوانده، جان‌باخته و روح معصومش در آسمان انعکاس یافته و در حال رفت و برگشت است. از همان زمان، شمن‌ها سینه به سینه نقل کرده‌اند که روح نینو، هنگام سرودخوانی و پایکوبی برمی‌گردد و اگر ما او را صدا کنیم و شفاعت بجوئیم؛ ما را بشارت می‌دهد.

با دانش و باورهای امروزی، می‌دانیم طلب شفاعت و امید به دریافت بشارت بی‌معنی‌ست...
"روزها در راه" را که می‌خواندم و رسیده بود به اواخر جلد دوم و من دیگر نمی‌خواستم از جاذبه‌های پر لطف و رنج‌های نویسنده جدا شوم، آن مرد شریف خردمند و سرشار از دانش امروزی، بارها از پای درمی‌آید و می‌غلطد به دامان شفاعت و طلب بشارت: در بی‌چارگی، امید یاری از غیب هرگز انسان را رها نکرده است...

هوا تاریک روشن بود، قهوه‌ی دبشی خوردیم و راه افتادیم. در جاده که افتادیم، درخت‌ها سیاه سیاه به چشم می‌آمدند تا کم‌کم نور و رنگ و روشنایی پدیدار شد. در کانادا از هر کجا که سفر کنی، جاده‌ها و چشم‌اندازها مثل هم‌اند. اگر نیم ساعت در قطار یا ماشین خوابت ببرد بعد چشم بگشایی باز چشم‌انداز همان است که نیم ساعت پیش بود. درختان همه بلند، سر به فلک کشیده و استوارند. کاج و بلوط و سرو و صنوبر. خاصه فصل پاییز، زیبایی و شکوه غیر قابل وصفی دارد. زردها، ارغوانی‌ها، سرخ‌های آتشین که انگار در میان درختان، شعله‌ای گر کشیده به بالا. و وزشی مدام و آرام با برگ‌ها انگار به پچپچه. گاه این وزش، شولای باد می‌شود می‌پیچد به بر و بالای درختان انگار میان برگ‌ها و شاخه‌ها دل‌شوره می‌افتد. در این وقت، من بیش از حد بی‌تاب می‌شوم یاد بدبختی‌هایم می‌افتم، شولای باد و شاخه‌های لرزان، بدبختی‌هایم را بازتاب می‌دهند...

در هر سفر و گذری، در گذران درخت‌ها و چشم‌اندازهای یک‌سان، من یاد جاده‌ها و سرزمین متنوع خودمان می‌افتم، تپه‌ماهورهای سرسبز، کوه‌ها و کوه‌پایه‌ها با سنگ‌واره‌های رنگ‌انگ. رنگ گل رس تا آبی کبود که گاه به بنفش می‌زند و صخره‌های عظیمش و زیبایی اشیری‌اش و بیشتر دلتنگ می‌شوم. دلتنگ دلتنگ برای دماوند...

از کی چشم به آن گردانده‌ام، حافظه شکل خوش‌ترکیب و شکوهش را حفظ کرده. بلندای سپیدش، کبودی برهنه و سرسخت‌اش و آرام آرام حس ژرف تنهایی را و این ترکیب خوش‌آبی و سپید و کبود که پیدا و ناپیدا و دور دور است. دور از پلیدی، بلندتر از تمدن، تنها تر از خدا...

مهدی یاد جاده‌ی چالوس کرده بود. ما داشتیم به شهاب‌سنگ پز می‌دادیم، از جاده‌ها و گذرگاه‌های متنوع و زیبای وطن‌مان می‌گفتم. شهاب‌سنگ با لب‌خندی می‌پذیرفت اما یکهو فرمان را رها کرد تا با دست‌هاش نشان دهد و از وسعت رودهای زلال مملو از ماهی، از دریا و دریاچه‌های سرزمین خودشان و شکوه ترسناک زمستان‌ها، سورتمه سواری و چالشی سترگ در برابر کوه پشته‌های برف برایمان گفت.

بعد سکوت کرد تا بتواند خاطره‌ای از پدرش نقل کند. این سکوت و نجابت و وقار، از تحمّل و پایداری در وضعیت‌های طاقت‌فرسا می‌آید. شهاب‌سنگ وقتی هم حرف می‌زد، بخشی از سکوتش را با خود داشت...
نقل پدرش این بود که :

ما همیشه گرسنه بودیم. در سالن غذاخوری، ما ردیف پایین می‌نشستیم و خواهران مقدس و معلم‌ها یعنی کشیش‌ها، ردیف بالا می‌نشستند. صبح‌ها بیکن سرخ کرده و نیمرو

برایشان سرو می‌شد. بوی بیکن، ما را گرسنه‌تر می‌کرد به ما فقط حلیم می‌دادند. خوردن حلیم که نرم بود ما را به استفراغ می‌انداخت و راهبه‌ها ما را مجبور می‌کردند استفراغ خود را بخوریم. و وقتی تنبیه می‌شدیم نباید سوال می‌کردیم که چرا و نباید گریه می‌کردیم، گریه فقط وقتی تنهای تنها بودیم می‌توانستیم گریه کنیم و بچه‌های بزرگ‌تر را نمی‌گذاشتند که کوچک‌ترها را آرام کنند.

یک روز که خواهرها و پدرها، جلسه و مهمان دولتی داشتند و این جلسه‌ها ساعت‌ها طول می‌کشید، یکی از بچه‌های بزرگ‌تر توانست در اصلی را باز کند، ما به سرعت و شادی کنان رفتیم بیرون و زدیم به رودخانه. هنوز تابستان نشده بود، رودخانه پر زور بود و سرد اما بچه‌ها چنان از خود بی‌خود شده بودند که سرما و شلاق و تنبیه را به جان خریدند. بچه‌ها با دست ماهی می‌گرفتند و به هم نشان می‌دادند و یاد پدران خود می‌کردند و شیوه‌های گرفتن ماهی با دست را. اما ما نمی‌توانستیم صید خود را با خود به مدرسه ببریم، پس از گرفتن و بوسیدن ماهی بارها و بارها، آن را رها می‌کردیم. وقت برگشتن دست‌های ما بوی ماهی می‌داد، ما همه دست‌هایمان را که یادآور بوی پدران مان بود به صورت مان گذاشته بودیم و نفس‌های عمیق می‌کشیدیم. اما شادی و شکوه آن روز، فقط برای تن به رودخانه زدن و لمس ماهی‌های نقره‌ای نبود، ما آزادی را با گوشت و پوست

خود حس کردیم و آن لحظه‌های با شکوه رهایی را در
قلب‌های کوچک‌مان ذخیره کردیم.

بعد مهدی می‌خواست بیشتر بداند که چرا والدین
شهاب‌سنگ الکلی‌اند و چرا او نمی‌تواند کمک‌شان کند و
چرا او را از کودکی به خانواده‌ی دیگر سپرده‌اند.
شهاب‌سنگ فشرده و کوتاه‌گفت که کابوس و وحشت‌های
دوران کودکی در مدرسه‌ی شبانه روزی، دورانی که سفیدها
می‌خواستند آن‌ها دیگر وحشی و سرخ‌پوست نباشند؛
رهایشان نمی‌کند، الکل کابوس‌هایشان را دور می‌کند.

بعد رفت پشت ماشین تا جوشانده درست کند و همان طور
که در سکوتی بغض‌آلود، شربت‌های ما را هم می‌زد و
می‌داد دست‌مان، شکیبایی و محبتش میان ما منتشر بود.

بعد یکهو باد پیچید لابه لای درختان و سرشاخه‌ها
می‌لرزیدند، دل‌شوره و دلتنگی و نگرانی‌هایم برای مسیح و
بدبختی‌هایم در دلم می‌لرزیدند. یکهو به دلم افتاد نکند
شهاب‌سنگ، مسیح را پیدا کرده و برده باشد به سرزمین‌های
خودشان...

از نیمه شب گذشته بود، شهاب‌سنگ داشت رانندگی
می‌کرد. نیم ساعتی بود جا عوض کرده بودند و مهدی
خوابش برده بود، ناگهان سرش را این طرف آن طرف تکان
تکان داد، در خواب داد کشید: مرتضی مرتضی برگرد... و

بیدار شد و گیج و منگ ما را نگاه کرد. بد جور داد کشید، بلند و دردناک از ته جگر. شهاب‌سنگ زد کنار. مهدی پیشانیش را مالید و گفت طوری نیست. شهاب‌سنگ، پیچید در جاده‌ای فرعی و توقف کرد بعد فانوس کوچکی روشن کرد، رو به مهدی گفت تعریف کن. اشک در چشم‌ها و لابه‌لای مژه‌های مهدی برق می‌زد، به من اشاره کرد گفت تو بگو...

ما به راز طولانی کردن وقت دست یافته بودیم، به هم فرصت می‌دادیم و در این فرصت، ضرورت و اولویت دیگری اولویت ما می‌شد، جان دردمندمان به هم می‌پیوست و در هم می‌شکست تا گرانیگاه کابوس‌هایمان را مرهم باشیم. حلقه زدیم دور فانوس، سرهایمان به هم نزدیک، نفس‌هایمان به شماره. شعاع نور فانوس، ما را به هم نزدیک‌تر کرده بود انگار دایره‌ای نورانی، ما هر سه را با هم در آغوش گرفته بود...

من روایت‌های مهدی را شرحه شرحه نوشته بودم. می‌دانستم مرتضی، رفیق دوران دبیرستان و دوست جان‌جانی مهدی بود.

... گردان ابوذر بمباران شده بود و روی زمین سوخته، بدن‌ها و دست‌ها و پا‌های قطع شده، پرت و پلا شده بودند. وقتی رفتیم برای شناسایی، چند نفر که جلوتر بودند قطعه

قطعه شدند چون عراقی‌ها همه جا را مین‌گذاری کرده بودند. ارتشی‌ها گفتند باید سریع عقب‌نشینی کنیم. اما فرماندهی گردان بسیجی‌ها، داوطلب خواست برای مین‌یابی و خنثی کردن مین و در این وقت، زیارت عاشورا خواندند و حال و هوای کربلا زنده شد، بسیجی‌ها پرپر می‌زدند تا در کنار رودخانه‌ی فرات در رکاب سیدالشهدا و اصحابش باشند. بچه‌ها به سجده افتادند و گریه امان نمی‌داد و بعد همه در حال نوشتن وصیت بودند. فرمانده در بلندگو می‌گفت: کسانی را می‌خواهیم که سینه خیز بروند زیر تانک دشمن، نارنجک منفجر کنند کسانی که مثل بدن‌های علی‌اکبر و ابوالفضل... محشری به پا شد که صدای گریه تمام دشت را پر کرده بود. وقتی پسرهای نوجوان راهی شدند، مرتضی که در خدمات توپخانه بود، بی‌قرار به جلو دوید که جلوی بچه‌ها را بگیرد، همه با هم روی هوا تکه تکه شدند...

شهاب‌سنگ از طریق هم‌کارانم و دیگر پناهنده‌ها در جریان جنگ ایران و عراق بود. و برای آن‌هایی که از جنگ گریخته و در وحشت به سر می‌بردند، جوشانده درست می‌کرد. بارها دیده بودم، سرانگشتانش را می‌گذاشت وسط پیشانی پناهنده، با حضور و با تمرکز ورد می‌خواند و بعد لیوان جوشانده را با اطوار خاص خودش هم می‌زد. حالا در

کافه‌ای کنار جاده، دستش روی پیشانی مهدی بود و داشت ورد می‌خواند و مردم ما را بربر نگاه می‌کردند. شفا بخشی جوشانده را نمی‌دانم اما می‌دانم آرامش بخش بود و این که سرانگشتانش را می‌گذاشت روی پیشانی وسط ابروها، این نزدیکی و تماس و تمرکز و طلب شفا، تأثیر شگرفی داشت انگار پنهانی یکی نقب بزند به زخم‌های رو نگرفته، انگار یکی بوسه باران کند تاول‌ها را...

گفت کمی دیگر می‌رسیم به عمارت مدرسه. قرار شد برویم به جایگاه نینو و ادای احترام کنیم. هم‌کلاسی او که بعدها نقاش چیره‌دستی شده بود و از او خاطره داشته، چند طرح از نینو کشیده بود. چندی پیش نقاشی‌ها را در آن جا نصب کرده بودند.

طرح‌ها و نقاشی‌ها از نینو، شکل فرشته‌ها در نقاشی‌های کلاسیک بود اما با بال‌های خونین...

و این طور که هم‌کلاسی‌های نینو روایت کرده بودند و دوست نزدیک نینو که تخت‌هایشان کنار هم بوده، خاطراتش را نوشته و نقل دربان سیاه‌پوست مدرسه که از دریچه‌ی مخفی اتاقک مطالعه شاهد بوده و این طور که دیگر شمن‌ها سینه به سینه، جان باختن جسمانی و پرواز روحانی روح نینو را روایت کرده‌اند:

آوازه‌ی رفتار خشونت‌آمیز با کودکان بومی در مدارس مسکونی کاتولیک کانادا، به کلیسای جامع وست‌مینستر انگلستان رسیده بود، مجمع عمومی انتخابات کلیسا، پدر آنتونی را که به نفوذ در دل‌ها شهرت داشت به مدرسه‌ی کاتولیک در وینی‌پگ، فرستادند.

پدر آنتونی در آستانه‌ی هفتاد سالگی، کشیشی بلند قامت و تنومند بود با لب‌خندی از مرحمت در چهره‌ی گل‌گونش. و در جوانی، چند سالی در میان بومیان امریکا زندگی کرده بود و به زبان آپاچی و داکوتا و چندی از قبیله‌ها و آیین‌هایشان آشنایی داشت.

پدر آنتونی به محض ورود، تخته چوب‌های دسته‌داری را که خواهران مقدس از آن برای تنبیه کودکان استفاده می‌کردند، در آتش بخاری انداخت و دوختن لب‌های کودکان را محکوم و ممنوع کرد. بچه‌های بومی، فقط روز کریسمس اجازه داشتند به زبان خودشان حرف بزنند. بعضی از بچه‌های بزرگ‌تر، مقاومت می‌کردند تا انگلیسی حرف نزنند. راهبه‌ی سالمندی که به اسم خواهر آهنین شهرت داشت، کودکانی را که به زبان بومی خودشان حرف می‌زدند، لب‌هایشان را می‌دوخت. بین پدر آنتونی و خواهر آهنین، مشاجره‌ای درگرفت و خواهر آهنین، کینه‌ی پدر آنتونی را به دل گرفت.

واکان تانکا نینو، مثل همه‌ی بچه‌ها که از پنج سالگی پلیس کانادا دنبالشان بود، فرار می‌کرد و به کمک مادر بزرگش در شکاف و میان درختی کهن‌سال پنهان می‌شد. پلیس کانادا وظیفه داشت، کودکان بومی را شکار کند و به مدرسه‌ی کاتولیک ببرد. تا این که پلیس، مخفی‌گاه نینو را که حالا ده ساله شده بود پیدا کرد و بعد از دو شبانه روز فرار و گریز، او را با ضرب و شتم دستگیر و با سر و صورتی خون‌آلود به مدرسه بردند.

در بدو ورود به مدرسه، اول موهای بلند بچه‌ها را قیچی می‌کردند و بعد در وان آب داغ با مواد ضد عفونی آن‌ها را می‌شستند. بچه‌ها از آب داغ و شیوه‌ی خشن شستشو و پودری که به سرآپایشان می‌پاشیدند، فریادهای دل‌خراش می‌کشیدند. هنگام قیچی کردن موها، نینو سخت تقلا و سپس با داد و فریاد، فرار می‌کند و در راه‌پله‌ها با شتاب با پدر آنتونی برخورد می‌کند. پدر آنتونی، سر و روی خونین او را که می‌بیند، دستور می‌دهد که نینو را کاریش نداشته باشند. نینو هق‌هق کنان پرسیده بود که مگر پدر یا مادرم مرده‌اند؟ پدر آنتونی چند کلمه‌ای از حرف‌های نینو را می‌فهمد و به زبانی که نزدیک به زبان قبیله‌ی نینو بوده به او توضیح می‌دهد که پدر و مادرش نمرده‌اند، این قانون مدرسه برای نظافت است. و خودش دست و صورت نینو

را با آب ولرم شستشو می‌دهد و مرهم می‌گذارد و نینو را راضی می‌کند که موهایش را کوتاه کند. نینو چون تا ده سالگی آزاد بوده و مثل بچه‌های دیگر در پنج شش سالگی به دام نیفتاده بود، اندامی کشیده و رفتاری چست و چالاک داشت.

روزهای بعد هم خود پدر آنتونی زخم‌های نینو را پانسمان می‌کرده و بعدتر از نینو می‌خواهد که او دفترش را گردگیری و تمیز کند که با اعتراض خواهر آهنین روبرو می‌شود. نینو از سنش بزرگتر به نظر می‌آمد و بدن ورزیده‌ای داشت، با پدر بزرگش اسب سواری می‌کرده و با پدرش ماهیگیری. چشم‌های کشیده‌ی بادامی و صورت ظریف استخوانیش با لب‌های گوشت‌آلودیش در تضاد بود و چهره‌ی شاداب دخترانه‌ای داشت. بعد از مرهم گذاشتن به زخم‌ها، پدر آنتونی به بدن نینو دست می‌کشید به شانه‌ها و کشاله‌های ران و بدن خودش را به بدن نینو نزدیک‌تر می‌کرد. پدر آنتونی که همیشه سرپا بوی گل‌های خوشبو می‌داد، باز کشاله‌های ران را نوازش می‌کرد و در این حال پیچیده در عطر گل‌ها و دست‌های نوازش‌گر، رخوتی سکرآور به نینو دست می‌داد به طوری که خود را در اختیار دست‌های پدر قرار می‌داد. روزها و شب‌های بعدتر، پدر به بدن برهنه‌ی نینو دست می‌کشید با ظرافت و محبت و رفته‌رفته، دست‌ها و دهان نینو را با بدن خودش آشنا می‌کرد. بعد از کسب

لذت و سرریز شهوت، پدر آنتونی ارگ می‌نواخت و نواختن ارگ را به نینو هم آموخت. نینو چنان استعدادی نشان داد که همه را شگفت‌زده کرد و یکشنبه‌ها سرود نیایش با هم‌نوانی نینو نواخته می‌شد. یکی دو یکشنبه که پدر آنتونی کسالت داشت، نینو سرود نیایش را به تنهایی خواند و نواخت.

یک سالی رابطه‌ی مغازله و نوازش، در دفتر پدر آنتونی و اتاق مطالعه ادامه داشت. و هنگام سرمستی و سرریز شدن شور و شهوت، پدر آنتونی چند برگ تازه‌ی کاج در آتش بخاری می‌انداخته، نینو از لذت نوازش و جرقه زدن برگ‌های کاج در آتش، برای رفیقش گفته بود و وقتی به رختخواب خودش برمی‌گشت، آغشته بود به بوی خوش پدر آنتونی و آکنده از بوی برگ‌های ترد و سبز کاج در آتش گذاخته...

یک شب هنگام مغازله و سرمستی از نوازش بدن‌های یکدیگر، قلب پدر آنتونی می‌گیرد و نینو با ترس و وحشت به دنبال کمک می‌دود که پشت در بسته، خواهر آهنین را می‌بیند و کمک می‌خواهد.

بار سوم که قلب پدر آنتونی گرفت، نفس‌اش بند آمد و در حالی که نینو را در آغوش خود می‌فشرد، چشم‌هاش افتاد به طاق...

بعد از مرگ پدر آنتونی، خواهر آهنین، نینو را در سیاه‌چال زندانی کرد. نینو هم مثل دیگر بچه‌ها از گرسنگی، تشنگی و سرما و رطوبت، سخت مریض شد. خیلی از بچه‌ها که بعدها اسکلت‌هایشان زیر عمارت مدرسه پیدا شد، در همین سیاه‌چال جان باخته بودند.

تا این که پدر توماس، جانشین پدر آنتونی به مدرسه می‌آید. طبق گزارش‌ها و روایت‌ها، پدر توماس مردی جوان و خپله بود آنقدر جوان بود که نمی‌شد بهش گفت پدر. انگار اصلاً گردن نداشت وقتی می‌خواست اطراف را نگاه کند، بالاته‌اش می‌چرخید و صدای نکره و هیبتی ترسناک داشت.

۱۰۰

پدر توماس روز یکشنبه سراغ نینو را برای نواختن ارگ می‌گیرد که شرح تنبیه و زندانی شدن او را می‌شنود. خواهر آهنین مجبور می‌شود نینو را از سیاه‌چال درآورد. پدر توماس از نینو دیدن می‌کند. و اظهار می‌دارد که از طریق نامه‌ها و سفارش‌های پدر آنتونی، نینو را خوب می‌شناسد. نینو واکنش سرد و قهرآمیزی به پدر توماس نشان می‌دهد و اسم پدر آنتونی که می‌آید به حق‌حق می‌افتد.

شنبه‌ی بعد هنگام تمرین نواختن ارگ برای روز یکشنبه، پدر توماس نینو را میان پاهای برهنه‌ی خود می‌نشاند، نینو دستش را محکم کنار می‌زند و باز پدر توماس که به

نفس نفس افتاده بوده چنگ می‌زند یقه‌ی نینو را می‌گیرد و می‌گوید به گوشش رسیده که بین او و پدر آنتونی چه گذشته و در حالی که شلوار نینو را به زور پایین کشیده بود، به او تجاوز می‌کند و نینو در دم سیاه و کبود می‌شود و خود را کشان‌کشان تا صلیب و شمایل می‌کشانند و در جا جان می‌سپارد. خون در پای صلیب و شمایل حلقه می‌زند...

مدرسه‌ی مسکونی کاتولیک در وینی‌پگ را در سال نود میلادی، منحل و تخلیه کردند. از عمارت مدرسه، ساختمانی متروک با معماری قدیم به جای مانده. مردم گاهی می‌روند برای تماشا. گاه بومیان سال‌خورده بیشتر زنان با هم می‌روند آن‌جا، یکدیگر را بغل و با هم شیون می‌کنند.

در حیاط و فضای بیرونی، این‌جا آن‌جا دسته‌گل‌های خشک شده دیده می‌شود. والدین، مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها که بچه‌ها و نوه‌هایشان از ترس، از ضرب و شتم، از گرسنگی و از بیماری جان باخته‌اند و والدین حتی تا مدت‌ها خبر نداشته‌اند که کودکشان در بی‌پناهی جان باخته و زیر خاک است، گل و گاه عروسک‌های پارچه‌ای می‌آورند و بر مزاری خیالی، شیون می‌کنند...

نیمکت و سنگی را آراسته بودند با نام واکان تانکا نینو. بالای سنگ، شاهینی با بال‌های خونین حکاکی شده بود.

وقتی ما رسیدیم عده‌ای دیگر هم آمده بودند، مردم محلی و از شهرهای دیگر و یکی دو خبرنگار، عکاس و کنشگر حقوق اقوام نخستین هم آن جا بودند. ما کنار مزار نینو ایستادیم و ادای احترام کردیم. شهاب‌سنگ روی نام نینو دست کشید و نام نینو را بلند ادا کرد و خطبه‌ای را که از رؤسای قبایل و شمن‌ها به او رسیده بود ایراد کرد.

خطبه در کنار سنگ...

ما سرخ‌پوست‌ها قبل از این که برادران سفیدپوست، ما را متمدن کنند، ما با الکل و اعتیاد آشنا نبودیم، این روزها اغلب ما را به دائم‌الخمر می‌شناسند.

ما زندان و زندانی نداشتیم. چادرها و کلبه‌هایمان حصار و قفل نداشت. اگر کسی فقیر بود، وسایل ماهیگیری، گلیم و پتو را از دوستان، اقوام و یا از رئیس قبیله به شکل هدیه دریافت می‌کرد، برای همین دزد هم نداشتیم.

ما پول و ثروت را نمی‌شناختیم، ثروت ما طبیعت بود که برای همه بود. ما مالکیت خصوصی را قبول نداشتیم، زمین مادر ما بود و آسمان پدرمان. ما دور چادرها و مزارع‌مان حصار نمی‌کشیدیم.

قبل از این که سفیدپوست‌ها ما را متمدن کنند؛ ما وکیل و سیاست‌مدار نداشتیم چون به هم کلک نمی‌زدیم و کسی کلاه برداری نمی‌کرد چون نیازی نبود به دست درازی.

رئیس قبیله را قبول داشتیم و به او احترام می‌گذاشتیم او هم تمام قبیله، مثل فرزندانش بودند.

کودکان ما در میان ما امن بودند ما شب‌ها در کنار یکدیگر سعادت‌مند بودیم و با سال‌خوردگان با احترام و عزت رفتار می‌کردیم.

ما هرگز دست به غارت و کشتار یکدیگر نزده‌ایم، زیرا سرزمین برای همه‌گان بود و شکار و صید ماهی برای همه‌گان. از این‌که برادران سفیدپوست، ما را خشن و وحشی نامیدند معترضیم. از این‌که در فیلم‌ها، به دروغ نشان دادند که ما به آن‌ها حمله کرده و آن‌ها را کشته‌ایم معترضیم. در واقع آن‌ها به ما حمله می‌کردند، چادرهای ما را به آتش می‌کشیدند و با تیربار و گلوله ما را قتل عام کرده‌اند. و ما فقط نیزه داشتیم تا دفاع کنیم. در رودخانه‌های سنگی آریزونا، زیر سنگ‌ها هنوز اسکلت‌های خانواده‌های در حال فرار از کوچک و بزرگ که به دست شما سفیدپوستان متمدن، به قتل رسیدند دیده می‌شود. چرا؟ چون تمدن شما، تمدن تسخیر و تجاوز است. ما که شما، ما را وحشی می‌نامیدید با طبیعت دوست و هماهنگ بودیم، شما برای تسخیر طبیعت و برای کشتار و انباشت آمدید. هیچ چیز قلب شما را به هیجان نمی‌آورد به جز سودجویی. با زمین و طبیعت چنان کرده‌اید که زندگی آیندگان همه در مخاطره‌ست...

صدها کودک در مدارس مسکونی به دست خواهران و پدران مقدس، سرنوشتی مثل سرنوشت نینو داشته‌اند. کودکانی که پلیس سوار شما، از خانواده جدایشان کرد و کشان‌کشان به مدرسه برد، تا دیگر وحشی و سرخ‌پوست نباشند. سرانجام، ما نفهمیدیم چرا سفیدها در مدارس کاتولیک تا حدی که ما را شکنجه کردند، اصرار داشتند که ما بدوی‌نمانیم و متمدن شویم. سرانجام ما نفهمیدیم چرا قانون‌گذاران شما، قوانینی وضع کرده‌اند که هیچ تناسبی با انسان و انسانیت و طبیعت ندارند...

از آن جا که دولت کانادا بارها اظهار ندامت و عذرخواهی کرده، هم‌زمان کشندگان حقوق اقوام نخستین در آشکار کردن جنایت‌های انجام شده کوشایند و دولت امکانات مادی و معنوی بیشتری در اختیار بومیان قرار می‌دهد. اما فاجعه صورت گرفته و زخم‌ها چنان عمیق و عفونی است که بهبود نمی‌یابد، قربانیان این فجایع، از کابوس‌های شکنجه‌های سازمان یافته، رهایی ندارند و قادر نیستند به شکل شایسته و بایسته زندگی کنند و جامعه آماده است که انگ بزند و بگوید که، پس تقصیر خودشان است...

گل‌های خشکیده روی مزارهای خیالی، من و مهدی را یاد دشت خاوران انداخت، حکومت هر چه پنهان کرد اما خبرهای کشتار در زندان‌ها درز کرد و شاهدانی که دیده

بودند، کامیون کامیون که حامل پیکرهای خونین دخترها و پسرهای نوجوان بود، سرازیر در گورهای دسته‌جمعی، کنار یکدیگر در خواب ابدی‌اند...

آیا در آن لحظات آخر، دخترک‌ها و پسرک‌ها، عزیز مادرها و پدرها، آیا قالب تهی کردند؟ آیا مادرشان را صدا کرده‌اند...

هر سه بی‌قرار بودیم. انقدری نمانده بود تا برسیم. مهدی رانندگی می‌کرد آفتاب افتاده بود تو چشم‌هاش، زلالی و زیبایی‌اش تکثیر می‌شد. سکوت شهاب‌سنگ مثل سکوت قله‌ی کوه بود. من باز صدای قلب خودم را می‌شنیدم.

۱۰۵

وقتی رسیدیم، درخت تناور را که جلوی ساختمان اقامت‌گاه ایستاده بود شناختیم. دست‌هایش را به حالت ضربدری بزرگ در هم و بای‌بای می‌کرد. و مرد جوانی که کنارش ایستاده بود من سریع شناختم، برادر پریشان با ذهن ویران بود. پرید بغل شهاب‌سنگ باز گفت کی از مسجد سلیمان آمده‌ای. اما من را با خواهرش عوضی نگرفت فقط زل زده بود. آبی آمده بود زیر پوستش. نگاهش و رفتارش هم آرام شده بود. به من و مهدی گفت بیایید این جا را به شما نشان دهم، من کمک آشپزم.

درخت تناور، زنی بود میان‌سال، قیفاق، کمی چاق و لبخندی شیرین داشت. لباس و آرایه‌هاش همه بومی بود و

زیبا بود. و انگار برای او دوخته و ساخته شده بودند. خوش آمد گویی اش مثل خاله ها و عمه های خودمان بود و زیر لب انگار قربان صدقه می رفت.

ما به سالن غذاخوری راهنمایی شدیم. بوی سوپ ذرت و نان محلی می آمد و ما گرسنه بودیم. روی اجاقی بزرگ، سوپ در دیگی حجیم آرام قل می زد. روی دیگ نقش عقابی هنرمندانه حک شده بود. در فرهنگ بومیان عقاب، نماد قدرت و برکت است.

من و مهدی سوپ را دوست نداشتیم. مهدی سعی کرد ادای احترام کند و به زور کمی بخورد اما نتوانست. من خودم را با نانی که از اجاق درآمد بود و کره و غسل محلی، خفه کردم. شهاب سنگ دو قلدح گنده سوپ خورد.

برادر ویران با ذهن پریشان، پذیرایی می کرد. داکوتا صداش می کردند اسم یک جور پرنده ست، یعنی همان کاکلی خودمان. درخت تناور با کاکلی با ایما اشاره خیلی راحت با هم ارتباط برقرار می کردند. کاکلی به فارسی حرف می زد و درخت تناور وانمود می کرد که فهمیده و سر تکان می داد. در چهره ی صمیمی و در سر تکان دادنش شفقت و شکیبایی، عظمت و شکوهی می یافت. این طور که پیدا بود کاکلی، سر و سامان گرفته بود و از دور باطل قوانین و سیستم پناهندگی نجات یافته بود و حالا در سایه ی درخت تناور و در خدمت او بود. عصرها هم با پسرهای

شهاب سنگ، هاکی بازی می کردند و آخر هفته به تماشای مسابقات هاکی می رفتند و خیلی خوشش بود. من دلم می خواست کاکلی باز من را جای خواهرش بگیرد و محبوبه صدایم کند، دلم می خواست بغل اش کنم و اشک شوق بریزم. به مهدی می گفتم آقای مهندس. مهدی می گفت مخلصم.

ما را راهنمایی کردند به اتاق هایمان. در راهروها و اتاق ها تابلوهای نقاشی بود خیره کننده، انگار از موزه ای دیدن می کردی. نقاشی ها از زندگی از دست رفته ی خودشان بود. مزارع، رودخانه ها، چادرها، گهواره ها، گلیم ها، قایق ها، اسب ها، عقاب ها و شمن ها. رنگ های تند زرد و قرمز و سیاه که با طیفی از رنگ آبی هماهنگ شده بودند. شهاب سنگ گفت بیشتر تابلوها را این هایی که در خوابگاه برای ترک اعتیاد اقامت دارند، طی این سال ها کشیده اند. چند تا تابلو هم بود که اشک مرا درآورد. مادری و مادر بزرگی، فرزندان و نوه ها را محکم در آغوش به پناه گرفته بودند...

من دل نمی کندم از نقاشی ها. شهاب سنگ گفت زودتر بخوابیم که فردا از ظهر مراسم شروع می شود و تا شب که آتش روشن کنیم، مراسم پایکوبی ادامه دارد. از توی بالکن دیدم پسرهای شهاب سنگ با او کشتی می گرفتند، در جا هر دو را ضربه فنی کرد و در حرکات بعدی ضربه فنی شد.

ساختمان خوابگاه نزدیک رودخانه بود. وقت خواب در سکوت، صدای رود می آمد روان و جاری در روح و روان، پالاینده و آرامش بخش. من در دنیای دیگری بودم. سبک، رها، بی تکلف.

کاکلی از کجا به کجا آمده بود. مهدی از کجا به کجا آمده بود. مسیح کجای این دنیاست...

مهدی از صبح زود داشت قفسه سوار می کرد. وقتی قفسه ها را بالا پایین و دقت می کرد، لب پایین اش را گاز می گرفت و بعد موهای آشفته اش را با پشت دست از پیشانی کنار می زد. من دلم می خواست تا آخر دنیا تماشایش کنم. کاکلی کمکش می کرد و براش قهوه می برد. درخت تناور غذا آماده می کرد، رفتم کمک اش. کمی انگلیسی حرف می زد و حرف زدن من را هم خوب می فهمید. دلم می خواست سرم را بگذارم روی سینه ی فراخش و زار بزنم...

نزدیک رودخانه، مساحتی بزرگ را سایبان زده بودند و روی زمین خطوطی دایره وار کشیده بودند. تا نزدیک ظهر، بومی ها چندتا چندتا و گروهی آمدند. و سه شمن با سربندهای آراسته با پرهای عقاب وارد شدند. شهاب سنگ من و مهدی را به شمن ها معرفی کرد. شمن ها به زبان خودشان ما را سرسلامتی دادند و سربندهای پردار بر سر ما گذاشتند. کوبش طبل ها شروع شده بود. بومی ها یکی یکی

به میدان می‌آمدند، پایکوبی و سرود خوانی آغاز شد. شهاب‌سنگ با سربند پره‌ای عقاب، ابهت‌اش دو چندان شده بود.

به ما گفت هر وقت آماده شدید و دلتان خواست به جمع بپیوندید. و گفت شمن‌ها هنگام پایکوبی دور آتش، روح نینو را فرامی‌خوانند.

ریتم کوبش طبل‌ها تند شده بود و خروش آوای یا یاهی یا یاهی یا یاهی یایایا...
سرود Powwow خوانده می‌شد. شب قبل، شهاب‌سنگ متن‌اش را به ما داده بود :

پاوواو، جایی‌ست که قلب‌های ما یکسان و با هم می‌تپد در هماهنگی با طبیعت، در جایی که به آن تعلق داریم. پاوواو، شفاست و روح در آن در آرامش است. شادی خالص است دایره‌ای از زندگی‌ست، جایی که خالق ما و طبیعت، در زمین ناشناخته‌ست اما به ما لبخند می‌زند. پاوواو، جایی‌ست که خانواده و دوستان گرد هم می‌آیند تا خالق را گرمی دارند. زیر تابش خورشید و صفای ماه‌تاب، پاوواو شفا دهنده‌ست، خود را به آن بسپار هماهنگ با جذر و مد دریا و بانگ خروش رودخانه و آبشار. پاوواو، راهی‌ست برای به یاد آوردن نیاکانی که در میان ما نیستند اما همیشه در قلب ما می‌مانند، راهی‌ست برای انعطاف پذیری همراه

با استواری. پاوواو، نان و ذرت در سفره است. پاوواو،
رقص دور آتش است، صدای طبل است؛ پر پرواز پره‌های
عقاب است، جرنج جرنج آذین‌ها و گرگر آتش است...

من و مهدی به هم نگاه نمی‌کردیم که از قیافه‌مان با آن
سربندها خنده‌مان نگیرد. سربند من بزرگ بود روی سرم
بند نمی‌شد. مهدی از پشت سر و گردنم محکم‌کاریش کرد
و درست شد. بعد از پشت بغل‌ام کرد و گردنم را بوسید و
گفت از آشنایی‌ت خوشحالم.

لب‌هاش تب‌زده روی پوستم شتاب داشت، لب‌هاش
ملتهب روی پوستم به نجوا تا میان بازوهاش رعشه گرفتم،
چونان خرمی در باد...

وقتی پایکوبی اوج گرفت و شراره‌های آتش شعله کشید،
همه از خود بی‌خود اما با هم بودند. رقصی میانه‌ی میدان،
احساس می‌کنی در آتشی، در گردبادی، در قله‌ی کوهی از
قله به دره در پروازی، در جریان رودخانه‌ای، با خاک و
خاشاک هم‌خانه‌ای...

من دیگر صدای یایاهی یا نمی‌شنیدم، صدای کوبش طبل
نمی‌شنیدم، صدای دف و جرنج جرنج آویزها را از گوش
جان می‌شنیدم، صدای خودم را می‌شنیدم :

مرغان هوایی را بازان خدایی را
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل

خود از کف دست من مرغان عجب رویند
می از لب من جوشد در مستی آن حالت

ناگهان کاکلی خودمان را میانه‌ی میدان دیدم، دست‌هایش
را به حالت التماس رو به ناکجا گرفته بود، ممد جان
ممد جان می‌گفت و مهدی کنارش بی‌آن که صورتش را
بپوشاند های‌های می‌گریست...

ممد جان... ممد جان از زیر چشم‌بند دیدم می‌بردنت، دیدم
راست و محکم می‌رفتی ممد جان ممد جانم، تاب تاب
خوردنات را بالای دار دیدم، گلوی کبودت را دیدم...
ممد جان ممد جانم چرا امضا نکردی، من امضا کردم پس
چرا به من گفתי امضا کن اگر خودت می‌خواستی نکنی.
ممد جان ممد جانم همانی که بهت قول دادم، اسم هیچ کس
را نبردم حتی وقتی دو روز تو تاریکی از سقف آویزان بودم
نگفتم که نگفتم. من فقط امضا کردم. ممد جان ممد جانم،
ضجه زدم تا پیراهنت را به من دادند حالا هر چه می‌گردم
پیداش نیست پیراهنت...

مهدی سالن غذاخوری و آشپزخانه را نو نوار و هر آن چه را
خراب شده بود، درست و میزان کرد. شهاب‌سنگ از

یکی یکی ساکنان خوابگاه دیدن کرده بود و به آن‌ها شربت مهر و محبت داده بود. من نتوانستم در خوابگاه بند شوم. طاقت دیدن چهره‌های ویران را نداشتم. دو روز آخر بیشتر با درخت تناور بودم. کنار رودخانه قدم می‌زدیم. از برادر بزرگش گفت که در مدرسه‌ی کاتولیک، سر به نیست شد و بعدها هر چه پی‌گیری کرده بودند، مسئولین جوابی نداشتند، گفته بودند خیلی از پسرها موقع فرار در زمستان، در جنگل‌های اطراف ناپدید شدند.

من هم از مسیح گفتم که ناپدید شده. گفتم چه و چه‌ها... وقتی داشتم می‌گفتم شرم ویرانم کرد به طوری که نشستم روی تخته سنگی، زانوهایم می‌لرزیدند. گفتم آخر آن پسرک‌ها از ظلم و ستم دشمن فرار کرده بودند که بروند به خانه پیش پدر و مادرشان. مسیح از خانه‌ی خودش فراری‌ست از پدر و مادر خودش...

درخت تناور نوازشم کرد دست سرم کشید و یک چیزی مثل نوحه و لالایی خواند...

طبیعت آن‌جا طوری‌ست که آدم را به سکوت ممتد فرامی‌خواند. انگار آسمان و افق گسترده‌تر است. ابرها حجیم‌تر، درخت‌ها بلندتر و دریاچه‌ها و رودخانه‌ها آبی‌ترند. بی‌اختیار از این سخاوت طبیعت احساس شکرگزاری به آدم دست می‌دهد. تنهایی رفته بودم کنار رودخانه قدم بزنم. حالتی از شهود و آرامش قبل از طوفان

بر من غلبه کرد. نمی‌دانم آیا شب پایکوبی نینو من را بشارت داد یا نه اما یکهو در آن آرامش و سکوت دریافتم غفلت غفلت غفلت این ویران‌گر خاموش را...

آن شب که بهرام، مسیح را مسخره کرد و بهش گفت شازده‌ی کون گشاد... فرداش من با بهرام و دوستان جمع ادبی رفتیم کنار دریا چادر زدیم. و وقتی برگشتم دیدم مسیح نیست و اتاقش خالی‌ست. وقتی به کاکلی فکر می‌کنم و به ممدجاننش، به برادر مهدی و دوستش مرتضی و آن نوجوان‌ها که همه گوشت دم توپ شدند، دشمن از بیرون آن‌ها را نابود کرده، مسیح دستی دستی به دست نزدیک‌ترین کسانش، نگاهش و ذهنش رمیده شد و جا و مکانی نداشت که او را به جا آورند و دوست داشته باشند.

وقتی پدر و مادر، تو را نبینند هیچ‌کس تو را نمی‌بیند و یک عمر باید معلق بزنی تا تو را ببینند...

خداحافظی با درخت تناور راحت نبود، گفت سال دیگر منتظرت هستم. یک جفت گوشواره‌ی پردار، گوشم کرد و یک شال دست‌باف انداخت گردنم. کاکلی و مهدی وقت خداحافظی دست به گریبان همدیگر مانده بودند. هنگام بدرقه، درخت تناور و پسرک‌ها با کاکلی، با دست‌هایشان به حالت ضربدری بزرگ بای‌بای کردند. و لابد همان‌جا ایستادند تا ما نقطه شدیم.

مهدی و شهاب سنگ هر دو خسته و هلاک بودند. برگشتن نصف روز را من رانندگی کردم البته از جاده‌های فرعی. من از رانندگی در بزرگراه می‌ترسم. از سرعت وحشت دارم و از کامیون‌های غول پیکر که یکهو پشت آدم، رعب‌آور بوق می‌زنند اما ترس من، سابقه‌ی هولناک و روانی پیشینه دارد...

یک وقتی ماشین بنز و ساعت رولکس و کت و شلوار پیرکاردین، بین مردان موفق در بیزینس، نشانه‌ی موفقیت و برجسته‌گی بود. هم‌سرم هر سه تاش را داشت. اوائل مهاجرت، ما مدتی در آلمان زندگی کردیم. با ماشین بنز در بزرگراه‌ها با سرعت وحشتناک می‌راند. وقتی من در حال قبض روح، دستم را آهسته می‌آوردم بالا و التماسش می‌کردم که یواش‌تر، بعد تندتر می‌کرد همزمان می‌خندید بعد در حال سرعت سرسام‌آور، رویش را می‌کرد به من می‌خندید و می‌گفت: خب این ماشین بنزه برای سرعت ساختنش و جاده‌های آلمان هم برای سرعت رفتن ساخته شده. یکی دو بار هم گفت باید عقل و منطقات را بالاتر ببری. وقتی می‌رسیدیم به مقصد، من دیگر نصف جان بودم. دیگر آدمی نبودم که به مهمانی یا رستوران یا خرید یا هر کجا بروم. بدنم مثل چوب می‌شد و نفس‌ام بالا نمی‌آمد بعد آقا سر به سرم می‌گذاشت، هی می‌گفت خرگوش کوچولو. برگشتن باز همان طور سرعت می‌راند و کرکر

می خندید. من هنوز نمی توانم بفهمم که چرا به وحشت و ترس من می خندید. جایی خواندم اگر می خواهید شخصیت کسی را خوب بشناسید ببینید به چه می خندد...
 بعدها که مسیح بزرگ شده بود ازش پرسیدم وقتی بابا سرعت می رفت تو نمی ترسیدی؟ گفت: وقتی سرعت می رفت بعد جلوش رو نگاه نمی کرد روش رو می کرد به تو می ترسیدم، چشم هام رو می بستم اما از این که شما دعواتون می شد بیشتر می ترسیدم...

حالا من بین دو دوست که هیچ خویشاوندی با من نداشتند، نهایت احساس امنیت و آرامش را تجربه می کردم. داشتن امنیت یعنی نبود تهدید، نبود فشار و تحقیر از اطرافیان. داشتن امنیت، مثل حس آزادی و رهایی و سبک بالی، حالی خوش است. از شدت خوشی این حالت، فهمیدم هیچ وقت از این نعمت برخوردار نبوده ام. مثل غذای گوارایی که دلت می خواهد برای بچه ات هم لقمه بگیری، در دل برای مسیح لقمه گرفتم. مسیح از کیفیت این خوشی محروم بوده است اصلا از آن خبر ندارد که چیست. او به دنبال امنیتی ست که فرمولش در کازینو کار کند تا بتواند پول داشته باشد، رئیس شرکت شود تا کسی بیرونش نکند، ماشین مدل بالا سوار شود، تا آدم حسابش کنند...

غربی‌ها عبارتی دارند به اسم "ساحل امن"، این ساحل امن در کانادا یعنی یک شغل دولتی با بیمه و مزایا به علاوه‌ی یک خانه و یک ماشین مدل بالا. و هی پول جمع کنی تا به زودی یک ویلا هم بخری. در این ساحل امن، همه روزها سر کارند یا درس می‌خوانند، اگر خانواده‌ی خوشبختی باشند، همه با هم عصری شام می‌خورند بعد اخبار و سریال نگاه می‌کنند. آخر هفته‌ها متناسب با هوا و فصل، یا توی فروشگاه‌ها ول می‌گردند، خرید می‌کنند و هله هوله می‌خورند یا در پارک‌های وسیع و بی‌شمار این جا، بساط پیک نیک و کباب و همبرگر به راه است. خوبیش اما این است که کسی به کسی کاری ندارد و آت آشغال هم روی زمین نمی‌ریزند، البته قدم به قدم سطل زباله‌ی تمیز هست. خداییش ساحلش امنِ امن است اما راستش من بی‌اختیار یاد چوخ‌بختیار صمد بهرنگی می‌افتم...

این ساحل امن، حتماً با فان یعنی چیزهای خنده‌دار، سرگرم کننده و خوشحالی همراه است، طرفه آن که معنی عیش و نشاط و شادمانی همه برایشان یک‌سان، فان است و فانی.

من خودم را سرزنش می‌کردم چون هیچ‌وقت نتوانستم بساط فان برای مسیح فراهم کنم. با دوستان پدرش که رفت و آمد داشتیم، مسیح در کنار آن‌ها فان داشت. بعد از جدایی، ما منزوی شدیم. خانواده‌ها به خصوص زن‌ها، خوششان

نمی‌آید و صلاح نمی‌دانند با زن مطلقه معاشرت کنند.
 مسیح به پای من سوخت...

من با پدرش تماس گرفتم، دو سالی بود از ازدواجش گذشته بود، گفتم برنامه‌ریزی کنید مسیح را با خودتان این‌ور آن‌ور ببرید گفت باید به خانمم بگویم. و در تماس‌های بعدی، سر شوخی و لاسیدن رو هوا را با من گذاشته بود. و در یک قراری که قرار بود مدارکی از مسیح را به من بدهد، دستم را فشرد و گفت بیا یک مونترال با هم برویم دو سه روزه، من و تو...

من نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم حالا آقا زن داشت، می‌خواست با من به زنش خیانت کند.

با این که چند بار به راشل تلفن کرده بودم و می‌دانستم از مسیح خبری نشده اما دل تو دلم نبود تا رسیدیم. مهدی از خستگی و بی‌خوابی، خواب خواب بود. شهاب‌سنگ چمدانم را تا آپارتمانم آورد و همزمان هی چشمک زد و شوخی کرد. و تا کلید انداختم، راشل پشت در بود و می‌خواست برود خانه. معلوم بود که شوق دیدار مهدی را داشت. نایستاد تا باهاش حال و احوال کنم. داشت با شهاب‌سنگ می‌رفت، از تو راهرو ازش پرسیدم از نیکول چه خبر؟ از پشت سر گفت: شکمش اومده بالا و همه‌اش با دوست پسرش.

از وینی پگ که برگشتم بعد از شب پایکوبی دور آتش و گپ و گفت‌ها با درخت تناور، دو فکر بر من مستولی شد. یکی مواجهه با خودم...

و دیگر، آیا می‌توان ناتوانی مهدی را شفا بخشید؟ آیا آن چه در ذهن و تصور من می‌گذرد، عملی ست؟ آیا بستر اعتماد به نفس بخشیدن، هماهنگ با تپش‌های دل شفا بخش است؟

فقط گپ و گفت با درخت تناور نبود بیشتر نگاهش بود که من را پرتاپ کرده بود به اعماق روح و روان خودم. نگاه نافذ و مهربانش، انگار مادر قبیله من را بخشیده بود...

در مواجهه با خودم ریشه‌های دلم کشیده می‌شد و طاق‌فرسا بود و به روشنی دریافتم که ضربه‌های پیوسته‌ی تحقیر و متلاشی شدن کامل حواس و شخصیت، به کل ویرانم کرده بود و هیچ حضوری برای مسیح نداشته‌ام. در واقع، من شناخت و درک ضعیفی از واقعیت داشتم. آه... می‌دانید؟ گاه واقعیت چنان سخیف و دردناک است که اگر آدم ضعیف و شکننده باشد، بی‌اختیار آن را پس می‌زند تا خودخواسته سراب ببیند. انگار تنها و تشنه در برهوت بروی و از دور لرزش و انعکاس نور را چشمه ببینی.

در مواجهه با خودم در درون، از شرمندگی مثل شمع می‌سوختم و آب می‌شدم اما در بیرون از احترام و توجه

برخوردار بودم، مددکار بودم و وجهه‌ای ارزشمند و قابل اعتماد داشتم. به تازه‌واردین کمک می‌کردم، مراجعین را راهنمایی می‌کردم که فرزندشان را کدام مدرسه و یا دبیرستان بفرستند، کدام رشته را انتخاب کنند، یا چی به صلاح‌شان است، مردم مشکلاتشان را با من درمیان می‌گذاشتند و من به خاطر شغل‌ام قادر بودم مشکلاتشان را حل کنم.

شب در خانه گاه در اخبار محلی، در تلویزیون می‌دیدم که یک لحظه عکس جسد مرد جوانی را نشان می‌داد که بر اثر ضرب و شتم هویت‌اش نامعلوم بود، دیگر نمی‌فهمیدم چه شده یا برای چه عکس را نشان می‌دادند، ناگهان جرقه‌های وحشت و دلهره سراپا خاکسترم می‌کرد، نکند مسیح من باشد...

بعد فرداش، وقتی داشتم به مادری مشاوره می‌دادم که با پسرش مشکل داشت و آن مادر که از نگاهش می‌فهمیدم به من و راهنمایی من باور و اعتماد کامل داشت، هم زمان چهره‌ی کبود جسد نامعلوم مرد جوان از ذهنم می‌گذشت... این حالت دوگانه‌ی درون و بیرون به شدت رنج‌ام می‌داد. در بیرون از اعتماد و قدردانی سرشار بودم و در درون، زندگی بی‌عزتی را بر دوش می‌کشیدم...

در گذشته‌ها وقتی شعری جان‌بخش و یا متنی تأثیرگذار می‌خواندم در خلوت و تأملات، شهودهای حسی به مفاهیم

تبدیل می شدند و در آن لحظات به یاد ماندنی، رشد و آگاهی درون خود حس می کردم که به زیبایی متصل بود. اما در تضاد با آن چه در اطرافم می گذشت، مدتی مات زده می شدم و دلم می خواست بی زمان تا ابد در آن وقفه‌ی متعالی بمانم.

همسرم سر به سرم می گذاشت گاهی تکان تکانم می داد، می گفت: چیه چی شده قهرمان کتابت شکست خورده؟

هنگامی که مات زده می شدم، خودم را واقعی تر حس می کردم و آرام آرام در گستره‌ای کویر مانند، رها می شدم. و هر چه فراتر می رفتم، اضطراب از من دور می شد و انقدر مبهوت می رفتم که جهت‌ام را گم می کردم و در این گمگشته‌گی، باز خودم را آشناتر پیدا می کردم و در قلمرویی دیگر، در گذشته‌ی خود حیّ و حاضر می شدم، کاستی‌ها و محدودیت‌هایم را شناسایی و درک می کردم و حالتی از آشتی با خود در من می گذشت.

آیا من می توانم خود را از اعمال خود بازشناسم؟

بارها در ذهن‌ام تکرار شده بود، وقتی همراه با پناهنده‌های آسیب دیده از جنگ و زندان، دکتر می رفتم و آنجا می فهمیدم که درد جوان زار و نزار چیست، از ذهنم می گذشت که چرا نمی شود فاصله‌ها را برداشت شاید فرجی حاصل شد. اما حالا در مورد مهدی فرق داشت، حالا تمنای خودم هم در میان بود. شب پایکوبی دور آتش،

بوسه‌ای که مهدی به گردنم زد به من شجاعت می‌داد برای در آغوش کشیدنش. و یک شوق پایدار که به نیکی و نیکویی متصل بود به این شستشو و پالایش، سخت محتاج بودم. و این که شاید مهدی شفا پیدا کند، به ایران برگردد و پدر سمیه و سمانه باشد...

آشفته از این افکار و وحشت ناپدید می‌شد و اتاق خالی‌اش که خوره‌ی روحم شده بود، باید هر روز می‌رفتم سرکار برای ترجمه در دادگاه‌ها. و رویارویی با قاضی و وکیل و پناهنده‌ای که وقتی سوال پیچش می‌کردند، هول می‌شد. و در ترجمه، بی‌اختیار من خودم پاسخ پناهنده را راست و ریس می‌کردم که به ضررش تمام نشود. عرق‌ریزی روح را در آن لحظه‌ها تجربه می‌کردم.

یکی از مهارت‌های چشم‌آبی‌های پوست مرمی، سوال پیچ کردن است. وقتی خوب سوال پیچ می‌کردند و از پناهنده، سر و صورتی عرق کرده و نگاهی گیج و وحشت‌زده باقی می‌ماند، آن‌ها خوش حال و خندان، انگار در یک مسابقه برنده شده بودند. یعنی این پناهنده‌ها از دست بازجو فرار کرده بودند حالا افتاده بودند گیر این‌ها.

فضای دادگاه و سالن‌های بررسی پرونده‌ها، سقف‌اش بلند بود صدا در آن می‌پیچید و ترس تو دل آدم می‌انداخت. آن جایی که قاضی می‌نشست، یک بالا بلندی بود مثل

شاه‌نشین سرسرا که جلوی‌ش کاملاً بسته و از مراجعین جدا بود. جایی که مراجعین می‌نشستند ردیف دریف نیمکت‌های چوبی ناراحتی بود که آدم وقتی رویش می‌نشست هی باید خود را این‌ور آن‌ور می‌کرد. بعد از کلی انتظار همراه با دلهره، یک صدایی جار می‌زد که برپا، قاضی وارد می‌شود. همه بلند می‌شدیم. قاضی از این شنل‌های مثل شنل زورو تنش بود، با فیس و افاده و اخم می‌آمد می‌نشست.

تک و توک قاضی خوب و با انصاف هم بود، ولی بیشتر شمر بودند و تحمل نگاه‌های نافذ و سرکوب‌گرشان، آدم را له و لمورده می‌کرد. وقتی از دادگاه می‌آمدم بیرون، دلم می‌خواست بروم سر چاهی و نعره بزنم. این حالت البته در خیال می‌گذشت اما در واقعیت باید می‌رفتم دادگاه بعدی...

بین خانواده‌های پناهنده، طلاق بی‌داد می‌کرد. همه‌ی زن‌های جوان با یک یا دو بچه‌ی کوچولو طلاق می‌خواستند. تا حدی هم حق داشتند، به خصوص زن‌های ایرانی که از آن خراب شده می‌آمدند. زن‌ها خود را سریع‌تر از مردها با محیط وفق می‌دادند. زودتر زبان یاد می‌گرفتند و روی پای خودشان می‌شدند و با حمایتی که در کانادا از زنان می‌شود و تقصیرها اغلب به گردن مردهاست، زن‌ها می‌فهمیدند که آقا بالاسر لازم ندارند. اصلاً آب و هوا و قوانین کانادا طوری‌ست که زن ترجیح می‌دهد طلاق بگیرد. این وسط،

بچه‌ها قربانی می‌شدند چون بابایشان را هم دوست داشتند. و تا شوهر اعتراض می‌کرد و با طلاق موافق نبود، کار خراب‌تر می‌شد چون وکیل‌های فمنیست دو آتشه، به زن یاد می‌دادند درخواست برگه‌ی منع عبور برای شوهرش بکند. بعد دیگر شوهر نمی‌توانست تا فرسنگ‌ها به زن و بچه‌اش نزدیک شود و یا حتی به آن‌ها تلفن کند فقط با اجازه‌ی وکیل و رأی دادگاه، می‌توانست در ساعاتی مشخص با حضور پلیس بچه‌هاش را ببیند و بعد دیگر شوهر با زنش طرف نبود بلکه با پلیس طرف بود و زندان... این طور که شاهد نزاع‌های بی‌رحمانه بودم، مردها قربانی این قانون ظالمانه شدند. بدیش این بود که زن درست سردر نمی‌آورد که پیامدهای درخواست برگه‌ی منع عبور، چیست. خیلی زن‌ها را دیدم پشیمان شده بودند از بس بچه‌هایشان بابا بابا می‌کردند. زن‌ها از من می‌خواستند که به وکیل‌شان بگویم برگه را باطل کنند اما وکیل فمنیست دو آتشه نمی‌پذیرفت، می‌گفت حتما زن را تهدید کرده‌اند.

زن‌هایی که پشیمان می‌شدند، شوهرانشان نه دست بزن داشتند، نه معتاد بودند، نه روانی. می‌گفتند تفاهم نداریم. و مجازات ندیدن بچه‌ها و عدم تماس را برای بابای بچه‌هایشان عادلانه نمی‌دانستند اما وکیل و قانون، کار خودش را می‌کرد. شاهد ویرانی مردهای بی‌شماری بودم که در غربت، از دیدن بچه‌هایشان محروم شدند. بیشتر

مردها شخصیت و غرورشان مانع می‌شد که با حضور پلیس به دیدار بچه‌های خودشان بروند...

ابتر آن که زن هنوز طلاقش به سرانجام نرسیده بود، دوست پسر می‌گرفت خب باز هم البته حق‌شان بود، جوان بودند و زیبا و نیازهای جوانی. اما بدیش این بود که چون اغلب ما یاد نگرفته‌ایم درست انتخاب کنیم، طوری می‌شد که پس از مدتی کوتاه، زن پشیمان می‌شد و با خیلی‌هاشان که حرف زده بودم حالا شوهرشان را ترجیح می‌دادند.

اما با قوانین فمینیستی دو آتشه در کانادا انقدر ویرانی در روند جدایی بین زن و شوهر ایجاد می‌شد که راه برگشت نبود پس در نتیجه، دوست پسر بعدی و بعد از مدت کوتاهی، باز دوست پسر بعدی، چون مردهای جوان، اولش خیلی عاشق بودند اما حوصله‌ی بچه میچه نداشتند. پس از مدتی، عشق و عاشقی ته می‌کشید. این وسط بچه‌ها... بچه‌هایی که پدر مادر داشتند اما یتیم بودند.

خوبیش اما این بود که خیلی از زن‌های مظلوم هم از دست شوهرهای زورگو، معتاد و فحاش و بی‌مسئولیت، نجات پیدا کردند. زن‌ها و بچه‌ها نفس راحتی می‌کشیدند و می‌رفتند دنبال زندگی‌شان. دادگاه، شوهرها را می‌فرستاد مراکز ترک اعتیاد و مشاوره...

در این دادگاه‌ها واضح و مبرهن بود که وکیل‌های فمنیست، البته دو آتشه و سه آتشه‌اش، مسئله‌شان حق و حقوق زن نبود بلکه شکست دادن و ویران کردن مرد بود. و چیز دیگری که روشن بود این بود که آن چیز اسم ندارد که بگویم چیست ولی به جای دشمنی با مرد، فمینیسم سامان‌بخش، باید روی آن کار و تحقیق کند و در اختلافات و معضلات خانوادگی، فرهنگ‌های متفاوت و خلق و خوی‌های گوناگون را در نظر بگیرد و انسان و انسانیت اولویت باشد، چه برای زن و چه برای مرد.

یکی از آن چیزها که مرد و زن ندارد "تحقیرکردن" است. تحقیرکردن ویران‌گر و خانمان‌برانداز است، خیلی زن‌ها چنان مرد را تحقیر می‌کنند و سرکوفت می‌زنند که از یک مشت محکم و کبودی چشم، اثرش در روح و روان مرد ویران‌گرتر است.

خیلی از این چیزها اصلاً محکمه پسند نیستند که آدم بتواند آن را در دادگاه مطرح کند، مثل وقتی که زن به مرد سرکوفت می‌زند و می‌گوید تو عرضه نداری، فلانی را ببین... آیا هیچ مردی می‌تواند این چیز را در دادگاه مطرح کند؟

و یا وقتی همسرم در جاده ایجاد رعب و وحشت می‌کرد بعد کرکر می‌خندید و تحقیر می‌کرد، من می‌توانستم آن را در دادگاه مطرح کنم؟

یعنی می‌خواهم بگویم مرد و زن ندارد تحقیر، ویران‌گر است...

اما یک چیز که همه اسمش را می‌دانیم و بچه‌ها نه تنها در غربت زیر پایشان خالی نمی‌شود بلکه در امنیت و بستر محبت بزرگ می‌شوند، همان سعادت خانواده‌ای‌ست که زن و شوهر همدیگر را دوست دارند و هی فردیت فردیت نمی‌کنند و ادای چشم آبی‌های پوست مرمری را در نمی‌آورند و در قبال هم گذشت دارند تا بچه‌ها به ثمر برسند. این بچه‌ها مهم نیست که در آینده حتما مهندس بشوند یا دکتر یا هنرمند و فیلسوف بلکه دیده‌ایم فرزندان این خانواده‌ها در طول زندگی، انسان‌های نیک‌نفس و با نشاطی‌اند. و در بزرگ‌سالی، خواهرها و برادرها سر اختلافات جزئی با هم قهر نمی‌کنند، کمک یکدیگرند و به خوبی و خوشی با هم معاشرت می‌کنند. و بچه‌های بچه‌های این‌ها در چرخه‌ی سلامت و زنده‌دلی زندگی می‌کنند...

خانواده‌هایی که والدین سی روز خدا با هم قهرند، بچه‌هایشان هم وقتی بزرگ شدند، سر مسائل جزئی سی روز خدا با هم قهرند...

من خود قربانی قهرهای ادواری بودم و در این چرخه‌ی معیوب، مسیح قربانی قهر مضاعف شد در غربت...

از دادگاهی طولانی و نفس‌برآمده بودم، مجرم و قاضی و هیئت منصفه خودم بودم. رفتم پارک جنگلی پیاده روی تا افکارم را سر و سامان بدهم و بدبختی‌هایم را در ذهن‌ام دسته‌بندی و مرتب کنم.

آفتاب خوش تیغ کشیده بود و زوبین‌های نورانی بی‌امان می‌بارید. اما این‌جا آن‌جا ناگهان واحه‌ای جلویم سبز می‌شد. سرشاخه‌های پربرگ درختان سلام می‌دادند و آلاچیق درست کرده بودند. سایه‌ساری زیر تیغ آفتاب، بدبختی‌ها را پس می‌زد و لحظاتی آدم را به منشأ سرخوشی ناب می‌برد... تو جنگل انقدر رفتم رفتم که وقتی خسته شدم خواستم برگردم، راهکی را که در انتهای آن ماشین را پارک کرده بودم پیدا نمی‌کردم. گم شده بودم. نشستم روی کنده‌ی درختی که دراز به دراز افتاده بود، حتماً از رعد و برق و تندبادی و یا در ضیافتی که خود پذیرا بوده، در غوغای موریانه‌ها از پای درآمده...

آیا ما آدم‌ها هم می‌افتیم؟ از پوسیدگی؟ آیا مسیح افتاده‌ست؟
آیا مادرش افتاده و شکسته‌ست مثل این درخت؟
درخت افتاده، درخت پوسیده هنوز با باران و زمین در ارتباط و در چرخه‌ی زندگی‌ست اما زندگی بی‌عزت، همان پوسیدن آدمی‌ست و افتادن در پیش...
نسیمی خوش و نامنتظر وزیدن گرفت، برگ‌ها و سرشاخه‌ها آرام و وزین به نجوا...

برگ درختان سبز... هر ورقی دفتری ست... متن هایی که خوانده بودم، مقامات متن که ملکه‌ی ذهن‌ام شده بودند، جنگل را تسخیر کردند و به من عزت از دست رفته را برگرداندند.

از وجدی دور آشنا، بلند و کشیده داد زدم، یوووهوو... پیرمردی که تکه‌های چوب و شاخه‌های شکسته جمع می‌کرد، شنید و جواب داد و راه را نشانم داد.

در فکر بودم که آخر هفته به مهدی بگویم بیاید اما خودش تماس گرفت گفت می‌آید. وقتی آمد تا وقتی که رفت با فاصله نشسته بودیم، در و بی در گفتیم و همدیگر را نگاه کردیم...

فرداش مسیح زنگ زد، باز گفت نگران نباش. گفت: اینا (یعنی کازینو) هی ضد فرمول ما رو می‌زنن هر چی ما بردیم رو باز از ما گرفتن. گفت تا هشت هزار دلار بردیم، باز ما رو گرفتن حالا یک فرمول دیگه کشف کردیم ضد اونا این فرمولمون حتما می‌گیره. دامی یار می‌گه اگه این فرمولمون نگیره برگردیم. مامان می‌شه دامی یار بیاد خونه‌ی ما؟ جا نداره بره...

من فقط زار زدم التماسش کردم گفتم: بیا خونه با دامی یار بیا براش رختخواب تهیه می‌کنم. بعد گفت: حالا مگه چی شده؟ چرا انقدر گریه می‌کنی؟ من خوبم... آمدم بگویم

هفت ماه است ندیدمت که قطع کرد. این طور که معلوم بود پول‌شان ته کشیده بود، امیدی در دلم جوشید...

پس فرداش مهدی بدون خبر، صبح زود پشت در بود. تا آمد تو، نفهمیدم من او را بغل کردم یا او مرا بغل گرفت. و باز من رعشه گرفتم. او بغض داشت. صبحانه خوردیم و گپ زدیم گفتم مسیح تلفن کرد. گفتم به نظر می‌آید که پول‌شان ته کشیده شاید به زودی پیداش شود. چشم‌هاش روشن شد و گفت: خوبه که مسیح هم مدتی بره پیش کاکلی و درخت تناور. بعد می‌خواست از کاکلی و ممدجانش بیشتر بداند، مهرشان به دل هم افتاده بود. دل‌شدگان یکدیگر را شناسایی می‌کنند و خویش هم می‌شوند...

همین‌طور که صدام می‌لرزید به مهدی گفتم شب بمان. گفت: باید به خانوم سوهی و راشل خبر بدم، انتظار می‌کشن تا من برم خونه، آقای سوهی هم همین‌طور...

مهدی قبل از این که بیاید توی تخت پیش من بخوابد رفت توی بالکن هی راه رفت، انگار یک چیزی هم با خود می‌خواند نمی‌دانم ذکر می‌گفت شاید...

وقتی خواست بیاید تو تخت، چشم‌هاش را بست. حسرتی که به دل داشتم برآورده شد، موهای آشفته‌اش را که عرق کرده بود و به پیشانی‌اش چسبیده بود، کنار زد و نوازشش

کردم. با چشم بسته، با بغض با صدایی که از ته چاه می آمد گفت : یه چیزی را برات نگفتم حالا می گم. گفت : منو داداشم هر دو زهره رو می خواستیم وقتی با خاله ام میومد خونمون دو تایی مون از تو اتاق جم نمی خوردیم تا وقتی که می رفتن. من نمی فهمیدم که زهره، کدومون رو می خواست بعد که من رفتم دانشگاه، زهره رو برای داداشم عقد کردن...

من آمدم بگویم گذشت زمان... حرف توی دهانم ماسید، نگفتم. گفتم حالا به جز سلاح محبت و درک وضعیت و تسلیم به واقعه، چه می توان کرد وقتی قدرت قهار سرنوشت بر ما مستولی ست...

همین طور که حرف می زدیم، رعد و برق زد و بارانی سیل آسا درگرفت بعد به تناوب آرام آرام می بارید. صدای باران پنجره و اتاق را پر کرد، لطافت باران ما را در خود گرفته بود، زیر صدای باران نوازشش می کردم. شهادت ام را بردم بالا تا همه ی اندامش را نوازش کنم. به هم سخت پیچیدیم و پیچیدیم و رگبار بوسه ها با تندرهای آسمانی، بر ما جاری بود اما مهدی ناتوان ماند.

من ناامید نشدم به نیرویی که نمی دانستم نامش چیست، سخت مطمئن بودم...

روزها و شب هایی همان طور گذشت و گذشت ولی ما تشنه تر می شدیم و سراپا شیفتگی و شور. تا شبی نیمه شبی

که ناگهان حریق درگرفت. در لهیب لحظه‌های کام‌روایی، در نی‌نی چشم‌های هم ساکن روان شدیم. در کام‌روایی ما در اوج، فرودی نبود. فروزش هم اوج بود با وجدی جلیل و جاودانه. آه‌های بلندش مرا به زیر می‌کشید، من شکل آه‌هایش می‌شدم شناور در مهی که زان میان خورشید دامن آخرزمان گرفت...

با مهدی حرمت دوست داشته شدن بر من تجلی کرد. در هم‌آغوشی‌ها، انگار چیزی نفیس و شکستنی در میان بازوهایش بود آرام، ملایم، مراقب، شیفته و با ظرافت. در هم‌آغوشی‌ها با مهدی، بعد دیگری از شکوفایی انس و یکی شدن با زیبایی ناب را تجربه کردم. مثل نیست شدن در هستی بی‌نهایت.

ما به راز طولانی کردن وقت دست یافته بودیم، یکدیگر را در آغوش هم جا می‌گذاشتیم برای همیشه...

با بهرام، یک جور پرپر زدن و برآوردن تمنایی بود که وجودم را فراگرفته بود، اندام خوش‌ترکیب و آن سبیل خوش‌فرم و لبخند توأمان محزون و شیرینش به تمنایم دامن می‌زد و بی‌قرارم می‌کرد. لذت تن بود و شهوت تن‌آسایی. رسیدن به اوج‌هایی که بعد از فرود، آدم به خودش می‌گوید، خب که چی...

با همسرم، اوایل شناخت تن بود و کنجکاوی و من کودکانه ذوق می کردم وقتی که می گفت می میرم برات. و تا مدت ها نمی دانستم که لذت بردن کامل زن چیست و چگونه ست. این اواخر هم که به خاک بر سری تبدیل شده بود. هنگام اوج، که همیشه فقط او در اوج بود، کوسه ای می دیدم که از روی سینه ام بالا می آمد...

روزهایی که با مهدی می گذشت، من دیگر ورطه ی هولناک بی کسی را فراموش کرده بودم. اغلب وقتی می آمد خرید کرده بود، من تند تند بسته های خرید را ازش می گرفتم جا به جا می کردم. در این بین، بی هوا من را از پشت بغل می کرد مثل شب پایکوبی دور آتش با لب های تبارش روی گردنم بوسه می زد. لحظاتی فشار بختک مصیبت ها متوقف می شد، لحظاتی کوتاه تر از آه... لحظاتی شیرین، در بهشت عدن می گذشت. انگار برادرش کشته نشده، انگار مسیح ناپدید نشده. انگار ما از عدن آمدیم و به عدن می رویم...

اوقاتی که با مهدی می گذشت، اغلب مرتضی هم حی و حاضر بود با آقای سالینجر و آن شکوه عزلت گزیدنش. یک روز دیدم مهدی داشت نوشته های من را زیر و رو می کرد و می خواند، بی تاب شده بود انگار گر گرفته باشد، سر دلبران

بود در حدیث دیگران، با حرارت و ملتهب می‌گفت مرتضی هم همین را می‌گفت، مرتضی هم همین‌ها را می‌خواست: "آن‌چه خواننده را به هولدن مبتلا می‌کند، پری‌زدن‌های خستگی‌ناپذیرش برای کشف هارمونی‌هاست. و جستجوی حتی اندکی عشق در مناسبات و روابط انسانی. هر چه بیشتر پرسه می‌زند، بیشتر جستجو می‌کند، ناامیدتر می‌شود. همه روحش را کسل می‌کنند چون همه از پیر و برنا تخت گاز به فکر داشتن و انباشتن‌اند، نه بودن و شدن.

در یکی از شب‌گردی‌ها که موریس - پیش خدمت هتل برای هولدن، خانم می‌فرستد و هولدن ترجیح می‌دهد اول کمی با هم حرف بزنند اما به گفته‌ی هولدن، دختره یکهو پاشد پیراهنش را کشید سرش... با طنزی گزنده، جلدی و فرزی برای سرویس دادن و دریافت پول و به چاک زدن را نشان می‌دهد و بعد فرداش که پیش خدمت با دختره می‌آید برای اخاذی بیشتر، هولدن تصمیم می‌گیرد برود در مرتعی دورافتاده ناطور دشت شود.

هولدن فقط با فی‌بی، خواهر ده ساله‌اش خوش است. در اواخر رمان می‌خوانیم که فی‌بی از هولدن می‌پرسد: می‌شه بگین بالاخره شما از کی خوش‌تر می‌آید؟ هولدن اول جا می‌خورد، خودش هم تعجب می‌کند هی فکر می‌کند تا یادش بیاید... از پسری خوشش می‌آید که به هیچ وجه حاضر نشد حرفش را پس بگیرد. جواب یکی از بچه‌های دم کلفت مدرسه را داده بود که دسته‌ای تشکیل داده بودند

برای رو کم کنی. بعد از این که دسته‌ی - قلدرهای مدرسه، پسر را لت و پار و به او تجاوز می‌کنند، باز هم حرفش را پس نمی‌گیرد و در صحنه‌ای که دردناکترین صحنه‌ی رمان است خودش را از پنجره پرت و خودکشی می‌کند.

راهبه‌هایی را که برای خیریه پول جمع می‌کنند هم دوست دارد. چون بی‌چشم‌داشت و با علاقه در خیابان‌ها می‌گردند یا همان‌طور سر پا ایستاده‌اند برای دریافت اعانه. اما از مادر سالی خوشش نمی‌آید چون مادر سالی وقتی برای جمع‌آوری خیریه یک جا می‌ایستد، اگر مردم خوب باهاش سلام علیک نکنند و تحویل‌اش نگیرند، ول می‌کند می‌رود. و باز یادش می‌آید که از دهل‌زن ارکستر جشن کریسمس مدرسه خوشش می‌آید. برای فی‌بی تعریف می‌کند که در جشن کریسمس، با الی (برادر مرده‌اش) صندلی‌هایشان را می‌بردند جلو تا از نزدیک، دهل‌زن را تماشا کنند چون دهل‌زن در تمام مدت جشن، فقط دو بار، بامبی دهل می‌زند و از این‌که همان‌طور آن همه وقت آن جا ایستاده، هیچ گله‌ای ندارد و آن دو بار را چنان با شور و شوق می‌زند که انگار همه‌ی عمرش منتظر همین لحظه بوده.

بعد یک‌هوا به فی‌بی می‌گوید من... همین تو را که این‌طوری زیر باران ایستاده‌ای با این پالتوی آبی‌ات من تو را دوست دارم."

زالال اشک‌های مهدی با پاره‌نوشته‌های من، با حاشیه‌نویسی مرتضی یکی شده بود در طنین صدای هولدن، در خلوص

ناطور دشت برای نجات کودکان، در انجیل آقای سالیانجر. تنها در مقامات متن است که جادوی وصل، نامکرر و جاودانه در جسم و جان تکثیر می‌شود.

مهدی یک قرار داد کاری خوب گرفت برای سه ماه، گفت می‌خواهد پول جمع کند بعد برود ایران. اما در تماسی تلفنی شنید که پدرش در بستر بیماری‌ست. من گفتم همان پولی که شهاب‌سنگ داد کافی‌ست، وقت رفتن است... گفت که دلش را ندارد به آقای سوهی و راشل بگوید که دارد می‌رود گفت تو بهشان بگو. من رفتم داستان مهدی را برایشان گفتم. گفتم چه و چه‌ها. آقای سوهی و راشل گریه کردند، گریه‌ی آقای سوهی تلخ و دردناک بود. خانم سوهی با لبخندی بزرگوارانه به زبان خودشان گفت خیرپیش...

من و مهدی در فروشگاه‌ها دنبال سوغاتی بودیم. مهدی حساب می‌کرد سمیه و سمانه الان چند وقت‌شان است. من لباس‌ها و اسباب‌بازی‌ها را انتخاب می‌کردم او ذوق می‌کرد. وسط ذوق کردنش، اشک تو چشم‌هاش حلقه می‌زد می‌گفت مسیح تو را ندیدم...

برای آقا و خانم سوهی و راشل هم کلی خرید کرد و اتاق مسیح را رنگ آبی روشن زد. ردیف گلدان‌های بگونیا را آورد برای من...

روز رفتنش، مثل رفتن جان از بدن... اما من فردا شب‌اش را مجسم می‌کردم و برای پدرش، می‌خواندم یوسف گمگشته باز آید...

من و مهدی پرهیز می‌کردیم همدیگر را بغل کنیم یا حتی چشم تو چشم شویم و لرزش دست‌هایمان را پنهان می‌کردیم.

یکهو از ته سالن فرودگاه دیدم راشل با آقای سوهی روی صندلی چرخ‌دار دارند می‌آیند، مهدی گریه‌هاش را در بغل آقای سوهی کرد و راشل هم من را بغل کرده بود...

من به خانواده‌ی سوهی بیشتر سر می‌زدم و تا حرف مهدی پیش می‌آمد، آقای سوهی مثل یک عاشق به دهان من نگاه می‌کرد تا نام مهدی را بشنود.

خانم سوهی گفت که دامی‌یار با نیکول تماس گرفته و گفته می‌خواهد برگردد تورنتو و او را ببیند. حالا من مثل عاشق‌ها به دهان خانم سوهی نگاه می‌کردم که شاید خبر بیشتری از دامی‌یار داشته باشد. آقا و خانم سوهی از دوست پسر نیکول هیچ خوششان نمی‌آمد، دامی‌یار را که پدر نوه‌شان بود ترجیح می‌دادند. با این که من بهشان گفته بودم دامی‌یار کجاست و چه می‌کند. با این حال خانم سوهی گفت حالا که مهدی رفته و زیرزمین خالی شده دیگر اجاره نمی‌دهد تا دامی‌یار برگردد.

نیکول پا به ماه بود و همه منتظر بودند. ولی هفته هفته می‌رفت خانه‌ی پدر و مادر دوست پسرش می‌ماند.

من به دلم برات شده بود همین روزها یوسف گمگشته... مادرها می‌دانند. هی می‌رفتم تو اتاقش، قلبم جاکن می‌شد. لای پنجره را مهدی باز گذاشته بود تا بوی رنگ برود. لای یکی از کشوها چشم افتاد به یک پاکت، دیدم یادداشت مهدی ست مقداری پول برای کاکلی گذاشته بود...

از سر کار تازه برگشته بودم ولو شده بودم از خستگی و در دیوار را نگاه می‌کردم، مسیح زنگ زد گفت تا امشب می‌رسیم بعد گفت مامان، دامی یار هر چی داشت باخت باید هواس رو داشته باشیم... بعد راشل زنگ زد گفت نیکول زایید یک پسر شکل خودش ولی با چشم‌های آبی...

من یا تو آشپزخانه بودم داشتم غذا درست می‌کردم یا اشک‌هام را پاک می‌کردم یا همه‌اش توی بالکن بودم رفت و آمدها را نگاه می‌کردم. زمان کش می‌آمد و غفلت غفلت غفلت‌هایم را بر سرم می‌کوبید. انگار مسیح از مسلخ می‌آمد، انگار اسیر برده بودنش. زمان کش می‌آمد. زانوهایم تا می‌شد دستم را می‌گرفتم به نرده از تو بالکن حالت سقوط داشتم...

بعد دیدم یک ماشینی نگه داشت و مسیح و دامی یار پیاده شدند، داشتند وسایلشان را از تو ماشین پیاده می کردند که پریدم تو آسانسور و رفتم پایین. هر دو زار و نزار و انگار ماه ها حمام نرفته نبودند بوی ماندگی و ترشیدگی می دادند. مسیح نگاهش رمیده تر و انگار ذهن اش خالی خالی بود. می گفت جلوی مردم گریه نکن. خودمان را جمع و جور کردیم آمدیم بالا. مسیح نمی گذاشت بغلش کنم می در می رفت به یک بهانه ای، هیچ وقت نمی گذاشت. فقط عیدها و تولدها کمی سر خم می کرد و رو هوا را ماچ می کرد.

مثل پروانه دورش می چرخیدم تا می آمدم سرش دست بکشم، جا خالی می داد. هر چه ازش پرسیدم کجاها بودی؟ شب کجا می خوابیدی؟ بغض می کرد رویش را می کرد آن طرف به جایی دور خیره می شد...

دامی یار گفت ببخشین مزاحم شدم. بهش خوش آمد گفتم، گفتم راحت باش برات رختخواب تهیه کردم. گفتم بچه ات به دنیا آمده گفت می دانم با نیکول در تماس ام.

من یکی دو جور غذا آماده کرده بودم. میز چیدم و شام خوردیم. منگ بودم. مسیح همان طور که غذا می خورد گفت: فرمولون داشت کار می کرد اما باز ما رو گرفتن. اما من یه فرمول دیگه براشون دارم که نمی تونن ضدشو بزنن.

بعد رفت تو اتاقش اصلاً نفهمید که اتاق رنگ شده. بچه‌ام
ذهنش خالی بود و نگاهش مات. قبل از ناپدید شدن هم،
در نگاه خالی‌اش دیده بودم که فقط عدد و فرمول می‌بیند.
خسته و هلاک بودند از بی‌خوابی. هر دو خوابیدند. خواب
عمیق. نشستم مسیح را نگاه کردم تا سپیده زد. دور
چشم‌هاش طوق سیاه افتاده بود، بی‌پناهی و معصومیت
چهره‌اش، می‌سوزاند و خاکسترم می‌کرد...

صبح زنگ زدم سر کارم و مرخصی گرفتم. مسیح صبح
پاشده بود باز داشت فرمول می‌نوشت گفتم بیا با هم
صبحانه بخوریم بیا با هم حرف بزنیم. گفتم: صبحونه
نمی‌خورم. ناهارم درست نکن ما پیتزا می‌خوریم.

لباس‌هایشان را ریخته بودم تو ماشین لباس‌شویی. دامی‌یار
منتظر بود لباس‌ها خشک شوند می‌خواست برود بیمارستان
دیدن نیکول و بچه. به مسیح گفتم بیا ما هم برویم. از این
که نه نگفتم، تعجب کردم.

تو ماشین که نشستیم برویم بیمارستان من باز صدای قلب
خودم را می‌شنیدم، مسیح حمام کرده و خوش‌بو کنارم
نشسته بود. اما بچه‌ام مات و مبهوت و مثل غریبه‌ها نگاه
می‌کرد...

وقتی رسیدیم بیمارستان خانم سوهی کنار تخت نیکول بود تا ما را دید خوشحال شد و به دامی یار خوش آمد گفت و مسیح را با مهربانی نگاه نگاه کرد و گفت چقدر آقااست. نیکول اما کم محلی کرد. دلم برای دامی یار سوخت. نیکول از همیشه زیباتر شده بود. بعد نرس، بچه را آورد تا پدر نوزاد، بچه اش را ببیند.

بچه شکلاتی رنگ، کرک های فرفری سیاه دور سرش و یک جفت چشم رنگ دریا، رنگ چشم های دامی یار... واکنش دامی یار با بچه خیلی خوب بود، سرخ شده بود مثل لبو هی می گفت پسرکم پسرکم و بعد از واکنش مسیح، من حیران مانده بودم. چون او هم بچه را بغل گرفت و هی ذوق کرد، لحظاتی نگاهش از رمیدگی درآمد. لحظاتی شوق زندگی در صورتش رنگ انداخت. خواستم بچه را ازش بگیرم، نداد هی پیش پیش اش می کرد، من و خانم سوهی خنده مان گرفت...

بعد نیکول به دامی یار گفت : دیگه برو چون سانکا داره می آد.

سانکا همان نره غول، دوست پسر نیکول بود. ما خدا حافظی کردیم. خانم سوهی در گوش دامی یار گفت اگر دلش می خواهد می تواند بیاید در زیرزمین خانه بماند. دامی یار چشم هاش برق زد.

دو روز بعد قرار بود نیکول از بیمارستان مرخص شود. حالا دعوا بود بچه را چی کار کنند. چون از قبل قرار بود که سانکا بچه را ببرد پیش پدر و مادرش تا آن‌ها بچه را بزرگ کنند اما وقتی دیده بود چشم‌های بچه آبی‌ست، نظرش عوض شده بود.

خانم سوهی گریه می‌کرد می‌گفت من باید از آقای سوهی نگهداری کنم و دیگر توان ندارم. نیکول به مادرش گفت: ددی را بذار هوم. خانم سوهی گفت اول که دلم نمی‌آد دوم پولش را نداریم.

نیکول به دامی‌یار گفته بود بچه‌ی خودت است خودت ببر بزرگش کن. گفته بود می‌خواهد با سانکا برود مونترال برای عکاسی و مدلی. سینه‌هاش را سفت و محکم بسته بود و آمپول زده بود که شیرش خشک شود.

در این میانه‌ها، من همان طور که نیلوفری نشسته بودم بر آستان مشاهده، از ذهن‌ام گذشت طفلی را که هیچ خواهانی ندارد، خواهانش شوم.

به شهاب‌سنگ زنگ زدم نظرش را پرسیدم. خیلی استقبال کرد. گفت دولت هم کمکات می‌کند تا بچه را بزرگ کنی دیگر لازم نیست سر کار بروی. قرار شد شهاب‌سنگ برود دنبال کارهای قانونی‌اش.

اسم بچه را گذاشتند مهدی آجانی. مهدی را آقای سوهی گفته بود البته خودش مادی تلفظ می‌کرد و آجانی هم اسم پدر خانم سوهی بود.

دامی‌یار رفت زیرزمین خانه‌ی خانم سوهی زندگی کند، شهاب‌سنگ هم برایش در کارخانه‌ی سنگ‌بری کار پیدا کرد چون دامی‌یار این کار را از نوجوانی بلد بود. ولی توانش را نداشت تمام وقت کار کند، شهاب‌سنگ ضامن شده بود که نیمه وقت نگهش دارند.

نیکول هیچ علاقه و مهری به بچه نشان نداد. شاید هم افسردگی بعد از زایمان آمده بود سراغش. همه‌ی فکر و ذکرش سانکا بود و مدل شدن و نگرانی برای هیکل‌اش. خانم سوهی و راشل، سیسمونی تهیه می‌کردند. خانم سوهی هر چی خریده بود رنگ آبی آسمانی بود. راشل اعتراض کرد و گفت دیگر آبی برای پسرها و صورتی برای دخترها نداریم. نیمی از آن‌ها را برد پس داد و رنگ‌های مختلف خرید. خانم سوهی تو لب شد.

من دو روز پشت هم رفتم کلاس آموزشی در بیمارستان که به مادران جوان، بچه‌داری می‌آموختند و ریزه‌کاری‌هایی که یادم رفته بود، همه یادم آمد.

آشپزخانه پر شده بود از شیشه‌های شیر بچه. خانه بوی شیرخشک و بوی خوش نوزاد گرفته بود. اولین بار که بچه را بغل گرفتم و شیرش دادم مهرش افتاد به دلم بعد که شیرش را قورت قورت خورد، انگشتم را در مشت کوچولوش گرفت، نوزادی مسیح برایم زنده شد... مسیح دیگر کازینو نمی‌رفت اما به فرمول نویسی‌اش ادامه می‌داد تا روزی فرمولش آماده شود بعد برود به قول خودش شکست‌شان بدهد. ولی تو اتاقش هم بند نمی‌شد، هی می‌آمد پیش من و مهدی که همگی مثل آقای سوهی، مادی صدایش می‌کردیم.

خانه‌ی ما شلوغ و پر رفت و آمد شده بود، خانم سوهی و راشل و دامی‌یار و شهاب‌سنگ، در رفت و آمد بودند. مسیح نقل شهاب‌سنگ را از من شنیده بود که چه طور در مقابل رئیس رئوسا، ما و پناهندگان را حمایت می‌کرد اما خودش را ندیده بود. مسیح و شهاب‌سنگ هم به سرعت نور جذب فضای همدیگر شدند. شهاب‌سنگ برای مسیح، مثل رئیس قبیله بود که از تو فیلم‌ها آمده بود به خانه‌ی ما. رئیس قبیله‌ای که فرمول نویسی و حساب کتاب احتمالاتش را به چالش می‌کشید. گوشه‌ی میز ناهارخوری را مثل میز کازینو درست کرده بود و مثل کارمند حرفه‌ای کازینو قیافه می‌گرفت و به مسیح ورق می‌داد، گاه دعوایشان می‌شد، گاه صدای قاه قاه خنده‌شان را می‌شنیدم.

وقتی راشل یا دامی یار می رفتند طرف مادی تا او را بغل کنند، مسیح می دوید جلو هشدارهای لازم بهداشتی را که من به او داده بودم تکرار می کرد و می گفت مواظب باشند. در ضمن برای دامی یار قیافه ی رضایت مندی می گرفت که بچه اش خانه ی ماست.

وقتی بچه آقون واقون می کرد، هی دولا می شد تو صورت مادی نگاه می کرد می خندید می گفت آخه این بچه چرا انقدر کیوته...

پایان

بیوگرافی

مرضیه ستوده داستان‌نویس و مترجم متولد ۱۳۳۶ تهران، ساکن تورنتوی کاناداست. در پی سال‌ها دو مجموعه داستان شامل بیست و هشت داستان، در ایران مجوز برای انتشار نگرفت. داستان‌هایش در نشریه‌ها و سایت‌های ادبی، مورد توجه دیگر نویسندگان و منتقدین قرار گرفت و جوایزی کسب کرد. مرضیه ستوده به مدت هشت سال در کلوپ ادبی سازمان زنان انتاریو، در بخش داستان‌نویسی به صورت داوطلب، همکاری مداوم داشته است.

ستوده در داستان‌هایش به معضلات مهاجرت، تقابل سنت و مدرنیته، تضادهای درونی و بی‌پناهی پرداخته است. شخصیت‌های داستان‌ها، پس از شکست و سرخوردگی در تلاشند به هماهنگی با زندگی و آشتی با خود برسند و در روند مکاشفه‌ای معنوی، خواننده را به مشارکت و تأمل وامی‌دارند.



انتشارات آسمانا (تورنتو) منتشر کرده است:

پژوهش‌های علمی و دانشگاهی

- حافظ و باژگویی، تالیف رضا فرخفال، ۲۰۲۴
- زنان گُرد در بطن تضاد تاریخی فمینیسم و ناسیونالیسم، تالیف شهرزاد مجاب، ۲۰۲۳
- شورش دهقانان مکریان ۱۳۳۲ - ۱۳۳۱: اسناد کنسولگری، مکاتبات دیپلماتیک و گزارش روزنامه‌ها، پژوهش امیر حسن‌پور، ۲۰۲۲

تصحیح انتقادی

- رستم در قرن بیست و دوم (تصحیح انتقادی و مصور)، تالیف عبدالحسین صنعتی‌زاده (ویرایش م. گنجوی و م. منصوری)، ۲۰۱۷

شعر

- آینه را بشکن، شعر از نانائو ساکاکاکی، ترجمه مهدی گنجوی، ۲۰۲۴
- عجایب یاد، شعر از امیر حکیمی، ۲۰۲۳
- کهکشان خاطره‌ای از غروب خورشید ندارد، شعر از مهدی گنجوی، ۲۰۲۳

- غریبه‌هایی که در من زندگی می‌کنند، شعر از مهدی گنجوی، ۲۰۲۱
- تبعیدی راکی، شعر از علی فتح‌اللهی، ۲۰۱۸

داستان

- انتظار خواب از یک آدم نامعقول، مجموعه داستان از مهدی گنجوی

برای ارتباط با نشر آسمانا:

Asemanabooks@gmail.com

Asemanabooks.ca

Textual Mosaic

Marzieh Sotoudeh

Asemana Books

2024



Textual Mosaic

Novel by Marzieh Sotoudeh



9

781738

285501